تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام نگردیده است.

معجزات امام هادى عليه‌السلام

نام نويسنده: حبيب الله اكبرپور

## خلاصه اى از زندگى امام دهم حضرت على النقى عليه‌السلام

نام: على

نام پدر: امام جواد عليه‌السلام

نام مادر: سمانه

شهرت: نقى، هادى

كنيه: ابوالحسن سوم

محل تولد: مدينه منوره

زمان تولد: ١٥ ذيحجه سال ٢١٣ هجرى قمرى

زمان شهادت: ٢٨ جمادى الاخر سال ٢٥٤ هجرى قمرى

محل شهادت: در شهر سامراء توسط معتز خليفه عباسى در ٤١ سالگى

زيارتگاه امام: شهر سامرا در عراق كنونى

سير حيات: - هشت سال پيش از امامت و رهبرى - دوازده سال دوران امامت قبل از خلافت متوكل - چهارده سال همزمان با خلافت ستمكارانه متوكل عباسى

همسران آن حضرت: يك زن

فرزندان آن حضرت: ٥ فرزند، ٤ پسر و يك دختر

## گوشه هايى از زندگى حضرت امام على النقى عليه‌السلام

بعضى از مورخان تولد امام على النقى عليه‌السلام را رجب سال ٢١٤ هجرى قمرى و برخى از ايشان تولد امام را در ذى الحجه سال ٢١٢ هجرى قمرى ذكر نموده اند. پدر آن حضرت امام جواد عليه‌السلام و مادرش ام بلد بوده است. شهرت مادرش ام بلد و سمانه مغربيه بوده است.

### صفات امام هادى عليه‌السلام:

امام هادى عليه‌السلام را ميان قامت، داراى موهاى مجعد، اندامى فربه، چهره اى گشاده با چشمانى سياه ابروانى ناپيوسته توصيف نموده اند. امام هادى عليه‌السلام در سخاوت و عزت نفس و بزرگ منشى شهرت داشت و در يتيم نوازى و كمك به تهيدستان و بينوايان تا مى توانست دريغ نمى نمود.

### شخصيت امام هادى عليه‌السلام:

امام هادى عليه‌السلام در علم و تقوى و پرهيزگارى چون امامان گذشته بى نظير بود و با اينكه در دوران خلافت متوكل عباسى مى زيست و از هر طرف تحت فشار عوامل حكومتى بود، ولى توانست با ثبات قدم و اعتماد به نفس، امامت و رهبرى شيعيان را به عهده بگيرد و به خوبى وظايف خويش را انجام دهد.

### (شهادت امام على النقى هادى عليه‌السلام

سرانجام امام هادى عليه‌السلام در توطئه اى كه از طرف المعتز خليفه عباسى بر عليه او صورت گرفت با سم مسموم شده و به شهادت رسيد. روز شهادت آن امام همام را روز دو شنبه بيست و هشتم جمادى الاخر سال دويست و پنجاه و چهار هجرى قمرى نوشته و او را در خانه مسكونى اش در سامرا دفع نمودند.

گويند امام هنگام مرگ چهل سال داشت و مدت يازده سال تحت نظر خليفه وقت متوكل بود. مدت امامت ايشان را سى و سه سال ذكر كرده اند. آن حضرت خلفاى متعددى از جمله معتصم، واثق بالله، متوكل، مستعين و معتز را ديده و از ماءموران حكومتى ايشان مصايب فراوانى كشيده بود. گويند امام در هفت يا هشت سالگى به امامت رسيده و سيزده سال در مدينه منوره اقامت داشت و بعد از آن قريب به بيست سال در سامرا زيست و سرانجام در همان جا وفات يافت.

هم اكنون مدفن آن حضرت و زيارتگاه ايشان در سامرا مى باشد.

حضرت امام على النقى الهادى عليه‌السلام فرموده است: دنيا بازارى است كه گروهى در آن منتفع مى شوند و گروهى ضرر مى بينند.

## ماجراى زنى كه ادعا مى كرد دختر حضرت فاطمه عليها‌السلام است

روايت شده است كه در عهد متوكل زنى به نام زينب، ادعا مى كرد كه مادر من فاطمه عليها‌السلامدختر رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است. متوكل به آن زن گفت: تو جوانى و از زمان حضرت رسالت نزديك به چهارصد سال مى گذرد. چگونه تو در اين مدت پير نشده اى؟

زينب گفت: حضرت رسالت در حق من دعا كرد و دست مبارك بر سر من كشيد و از حق تعالى خواست كه بعد از هر چهل سال من مجددا جوان شوم و من تا به حال اين حكايت را براى كسى نگفته بودم و اكنون به علت اكتساب بعضى ضروريات لازم دانستم كه پرده از اين راز بردارم و ماجراى خود را براى خليفه زمان بيان نمايم.

متوكل مشايخ آل ابى طالب و اولاد عباس و پيران قريش را احضار نمود و خصوصيات حال زينب فاطمه عليها‌السلامرا از ايشان سؤال نمود. آنها كه اطلاع داشتند، گفتند كه زينب دختر فاطمه عليها‌السلامدر فلان سال وفات نمود و براى ما اين گونه ذكر كرده اند حقيقت زمان وفات او نزد مورخان محقق و مسطور است.

آن زن چون اين حكايت را از آن جماعت شنيد و فهميد كه نزديك است رسوا شود گفت: اين روايت افترا و دروغ است و احوال من تا اين زمان بر همه كس از زندگان و مردگان مخفى و پوشيده بوده است. پس متوكل به آن جماعت گفت كه شما هيچ دليلى غير از اين روايت بر فوت زينب بنت فاطمه عليها‌السلامنداريد؟

گفتند:جز اين روايت حجت ديگرى نداريم. متوكل گفت: درست نيست كه بدون حجت و دليل سخن كسى را رد كنيم و بى دليل بر شخصى اعتراض نمائيم. آن گاه اهل مجلس گفتند: كسى كه بر اين روايت حجتى دارد و مى تواند اين اشتباه را رفع نمايد، ابوالحسن على النقى عليه‌السلام است. خليفه اين سخن را تحسين نمود و آن حضرت را احضار نمود و او را از ادعاى آن زن مطلع ساخت.

حضرت فرمود: اين ادعا كذب و دروغ است. وفات زينب دختر فاطمه عليها‌السلامدر فلان روز از فلان ماه از فلان سال بود. متوكل گفت: اين جماعت نيز همين گونه خبر دادند، و من آوردن حجت و دليل را لازم مى دانم، چون زينب اين روايت را قبول ندارد. پس اگر بر دروغ او دليلى بياورى بسيار نيكو است.

حضرت فرمود كه گوشت اولاد فاطمه را حق تعالى بر درندگان حرام گردانيده است. اگر اين زن بر ادعاى خود صادق است، به پيش شيران خليفه رود و برگردد تا حقيقت و صداقت گفتار او ظاهر گردد.

متوكل به آن زن گفت: چه مى گويى؟ گفت: من هرگز پيش شيرها نمى روم. امام على النقى عليه‌السلام قصد قتل مرا دارد كه اين سخن را مى گويد. از اولاد فاطمه جمع زيادى از بنى حسن و بنى حسين در اين مجلس حاضرند. به يكى از آنها بگو تا پيش اين شيرها برود. بعضى از اهل مجلس كه نسبت به آن حضرت دشمنى داشتند، گفتند: يا اميرالمؤ منين! چرا خود ابوالحسن عليه‌السلام به نزد شيرها نمى رود؟ متوكل از اين سخن خوشحال شده و گفت: اى ابوالحسن عليه‌السلام! چرا تو به ميان شيران نروى تا صدق سخنان تو بر اين جماعت آشكار گردد و ببينند كه به بنى فاطمه از درندگان آسيبى نمى رسد.

حضرت فرمود: اكنون اختيار در دست توست، به هر كس بگويى مى رود. متوكل گفت: مى خواهم كه تو به روى. حضرت فرمود: اين كار را مى كنم انشاء الله تعالى و حرفى ندارم.

سپس فرمود تا نردبانى حاضر كردند و به آن مكان كه شيران درنده بودند گذاشتند و طوق از گردن شش عدد شير درنده مهيب بر داشتند پس آن حضرت پايين رفته و در ميان آنها ايستاد. شيرها يك يك پيش حضرت بر زمين افتادند و صورت بر خاك عجز ماليدند و سرهايشان را بر روى دستهاى خود گذاشتند و نزديك آن حضرت خوابيدند. حضرت دست شفقت بر سر هر يك از آنها كشيده و هر كدام از شيرها بر خاسته و به طرفى رفتند.

حضار مجلس از مشاهده اين حال بسيار متعجب و حيران شدند. وزير متوكل گفت: اين كار براى تمشيت (١) مملكت مخل (٢) است، زيرا كه مردم مثل اين معجزه كه از ابوالحسن عليه‌السلام مشاهده نمودند، به جانب او مايل مى شوند. مصلحت آن است كه قبل از آن كه اين خبر منتشر شود، او را پيش شيران بيرون بياورى. پس متوكل گفت: اى ابوالحسن! عليه‌السلام حق تعالی تو را از آفتها محفوظ مى دارد، اكنون بيرون بيا. چون آن حضرت به طرف نردبان آمد، شيرى كه از همه شيرها بزرگتر بود، قصد بيرون آمدن كرد.

حضرت به او اشاره كرد كه برگردد. آن شير از پشت سر آن حضرت برگشت و در جا خود قرار گرفت. هنگامى كه حضرت بيرون آمد، فرمود: هر كس كه ادعاى فرزندى فاطمه عليها‌السلام مى نمايد، در ميان اين شيران خود را بيازمايد. پس متوكل به آن زن گفت كه به ميان اين شيران برو. زن گفت: هيهات، هيهات من دروغ گفتم و ادعاى باطل كردم. من دختر فلانى ام و نهايت احتياج باعث شد تا من اين سخن دروغ را بگويم و اين مادر من است و اشاره به زنى كرد كه در مجلس ايستاده بود.

متوكل بعد از شنيدن اين سخنان حكم كرد كه او را به ميان را به ميان شيران بيندازند. مادر آن زن خيلى التماس نمود و اهل مجلس نيز شفاعت او را كردند و متوكل او را به مادرش بخشيد.

حضرت امام على النقى عليه‌السلام فرموده است: كسى كه خود را خفيف و خوار مى داند و در باطن، احساس پستى و حقارت مى كند، از شر او ايمنى نداشته باش.

## شفاى درد چشم خادم به سبب معجزه حضرت در شيرخوارگى

روايت است كه امام محمد تقى عليه‌السلام خادمى داشت كه نام او محمد بن انس بود كه مدتى در خدمت آن حضرت بود. هنگامى او به درد چشم مبتلا شده بود و هر روز شديدتر مى شد به نحوى كه كار بر او تنگ شده بود و نزديك به كورى رسيد. روزى به خدمت امام محمد تقى عليه‌السلام آمد و عرض كرد اى مولاى من! فداى تو شوم، مدت يك سال است كه به درد چشم مبتلا شده ام و اكنون نزديك است كه كور شوم. به جهت شفا به درگاه شما متوسل نموده ام.

حضرت چند كلمه بر كاغذى نوشت و به دست او داد و فرمود: اين كاغذ را بردار و به پيش فرزندم على النقى عليه‌السلام برو تا درد چشم تو را علاج كند. در آن وقت على النقى عليه‌السلام شيرخواره بود. پس خادم كاغذ را برداشته به در خانه آن حضرت آمد. ديد كه على النقى بر كتف كنيزك بود. چون خادم پدر را ديد، دست مبارك دراز كرد و چيزى طلب نمود. خادم كاغذ را به دست آن حضرت داد.

چون به كاغذ نگاه كرد، هر دو دست را باز كرد و به بغل خادم رفت و دست بر چشم او ماليد. در همان لحظه به قدرت حق تعالی و معجزه آن حضرت چنان چشم او روشن گرديد و از درد ساكت شد كه گويى هرگز او درد چشم نداشته است.

حضرت امام على النقى عليه‌السلام فرمود: آن كس كه خودپسند و از خود راضى است. غضب كنندگان به وى، زياد خواهد بود.

## با معجزه حضرت شير شعبده باز نابكار را بلعيد

نقل است كه مشعبد هندى نزد متوكل ملعون بازى ميكرد و چنان در آن فن ماهر بود كه كسى مثل او نديده بودند. آن ملعون شقى اراده كرد كه با حضرت امام على النقى عليه‌السلام لعبتى بازد و آن مهر سپهر كرامت را خجل سازد. متوكل نابكار گفت: اگر اين كار را بكنى به تو هزار دينار جايزه بدهم.

مشعبد دستور داد تا مقدارى نان نازك كه وزن زيادى نداشته باشد، پخته و مهيا سازند. بعد از آن به دنبال امام على النقى عليه‌السلام فرستاد و ايشان را دعوت نمود. هنگامى كه آن حضرت شرف حضور ارزانى داشت، جهت آن حضرت بالشى كه بر آن صورت شيرى نقش داشت، گذاشتند و مشعبد در نزديكى آن بالش نشست. پس سفره پهن كردند و آن نانها را آورده پيش آن حضرت گذاشتند.

چون آن حضرت دست به طرف آن نانها دراز كرد، آن ملعون لعبتى ساخت و آن نانها پرواز داد. پس آن حضرت خواست نان ديگرى بردارد، باز آن ناپاك لعبتى ساخت كه نان به طرف سقف بالا رفت. هم چنين آن كار را تا سه نوبت تكرار كرد.

اهل مجلس همگى خنديدند كه به يك باره آن مظهر مهر ذوالجلال دست بر صورت شير زده فرمود: بگير اين را. آن صورت تبديل به شير شده و از بالش بيرون پريد و آن پليد را فرو برد و به جاى خود باز گشت. آن قوم بى سعادت از ديدن آن معجزه حيران گشتند و آن حضرت برخاست تا از مجلس بيرون رود. متوكل ملعون زبان گشوده و گفت: مى خواهم كه بنشينى و آن مرد را بر گردانى.

آن حضرت فرمود: به خدا قسم ديگر او را نخواهى ديد. آيا مسلط مى گردانى دشمنان خدا را بر دوستان خدا؟ اين سخن را فرمود و از آن مجلس بيرون رفت و ديگر كس آن مشعبد را نديد.

راوى از امام على النقى عليه‌السلام معنى حزم و محكم كارى را سؤال كرد، در جواب فرمود: حزم عبارت از اين است كه فرصت خير را مغتنم بشمارى و به قدر ممكن در استفاده از آن تسريع نمايى.

## راز درختى كه در حال خشك شدن بود

آورده اند كه روزى متوكل در باغى مى گشت و گردش مى نمود. ابوالعباس محمد بن نصير كه از خويشان امام على النقى عليه‌السلام بود، در اين گردش با متوكل همراه بود. در اثناى گردش به درختى رسيدند كه بسيار زرد شده و نزديك است خشك شود.

متوكل به ابوالعباس روى نمود و گفت: تو مى گويى كه امام زمان على النقى عليه‌السلام است و غيب مى داند، برو و از او بپرس كه چرا اين درخت اين چنين زرد شده و نزديك است خشك شود. گفتم: اگر بگويد، دشمنى قديمى ات را با او كم مى كنى؟

گفت: بلى. ابوالعباس گويد: به خدمت آن حضرت آمدم و احوال آن درخت را از ايشان پرسيدم. فرمود: آن درخت موردى دارد و آن اين است كه زير آن كله آدمى مدفون است كه آن آدمى به سبب معصيت ملعون گرديده و عذاب و دود دوزخ و تعفن دوزخ به او مى رسد و به درخت نيز سرايت مى كند، از اين جهت درخت زرد شده و نزديك است خشك شود. ابوالعباس آن چه شنيده بود به متوكل خبر داد. پس به اتفاق رفتند و زير آن درخت را كندند، كله خشك چندين ساله از زير آن بيرون آمد.

از حضرت امام على النقى الهادى عليه‌السلام پرسيدند:

فقهاى ما اختلاف دارند، برخى مى گويند كه دركوچ دوم اگر بعد از ظهر حركت كنند بهتر است و برخى مى گويند: اگر قبل از ظهر حركت كنند بهتر خواهد بود. شما چه مى فرمائيد؟ حضرت فرمود:

آيا ندانسته اى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نماز ظهر و عصر خود را در مكه خواند؟ و اين درست نخواهد شد، مگر اينكه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قبل از ظهر از منى خارج شده باشد.

## هديه جماعتى از اجنه براى خادم حضرت

روايت است كه يكى از خادمان امام على النقى عليه‌السلام اراده كرد كه به خراسان زيارت امام المتقين ابوالحسن على بن موسى الرضا عليه‌السلام مشرف گردد. پس به خدمت امام على النقى عليه‌السلام در آمد و اجازه خواست بعد از حصول اجازه آن حضرت فرمود كه بايد در اين صفر خاتم عقيق زرد با تو باشد و نقش يك روى آن خاتم اين باشد كه ماشاء الله و لاقوه الا بالله استغفر الله و نقش روى ديگر محمد و على باشد.

پس به تحقيق كه خاتمى با اين صفت، امان است از قطاع الطريق و سلامت بودن از آفتهاى دنيا و آخرت با آن حاصل مى شود خادم روايت مى كند كه از پيش آن حضرت بيرون آمدم و براى بدست آوردن انگشترى با آن صفات كه حضرت فرموده بودند، رفتم و مجددا براى خداحافظى به خدمت حضرت مشرف شدم، حضرت فرمود: برو و انگشترى فيروزه تهيه كن كه بر يك روى آن نقش الله الملك باشد و بر روى ديگر نقش الملك الله الواحد القهار باشد.

پس به تحقيق كه در اثناى راه ميانه شهر طوس و نيشابور شيرى بر سر راه قافله خواهد آمد و نخواهد گذاشت كه قافله از آن راه بگذرد. پس در آن وقت نزد آن شير برو و اين خاتم را به او نشان بده و بگو كه آقا و مولاى من على النقى عليه‌السلام به تو مى گويد كه از سر راه دور شو.

خادم روايت مى كند، هنگامى كه به آن سفر روانه شدم، در موضوعى كه حضرت فرموده بود والله كه شير را ملاقات كردم و آن چه به آن ماءمور شده بودم، انجام دادم و آن شير از سر راه كنار رفت. چون به خدمت آن حضرت باز گشتم، آنچه گذشته بود بيان كردم.

حضرت فرمود: يك چيز ديگر هست كه آن را نگفتى، اگر مى خواهى من براى تو نقل كنم. عرض كردم اى سيد و مولاى من! نقل كنيد، شايد من فراموش كرده باشم. حضرت فرمود: شبى از شبها در پيش قبر امام رضا عليه‌السلام شب زنده دارى مى كردى كه جماعتى از جن به زيارت آن حضرت آمدند و چون به خاتم نگاه كردند و نقش آن را خواندند، آن را از دست تو بيرون كردند و انگشتر را در آب شستند و آن آب را به بيمار خود خورانيدند، بيمار شفا يافت.

بعد از آن انگشتر را به دست چپ تو كردند، در حالى كه قبلا در دست راست تو بود و تو از آن تعجب مى كردى و علت آن را نمى دانستى. بعد از آن در پيش سر خود ياقوتى يافتى و آن را برداشتى و اكنون آن ياقوت همراه توست. اين ياقوت هديه اى است كه جماعت جن براى تو آورده اند. آن را به بازار ببر و بفروش كه هشتاد دينار طلا از تو خواهند خريد. خادم مى گويد ياقوت را به بازار بردم و به قيمتى كه حضرت فرموده بود، فروختم.

شخصى به حضرت امام على النقى عليه‌السلام نوشت: مردى مى ميرد و ده روز قضاى ماه رمضان بر عهده او باقى است، در ميان وارثان او دو تن به عنوان ولى شناخته مى شوند، آيا مى توانند هر يك پنج روز قضاى روزه او را بگيرند؟ حضرت در پاسخ نوشت: از آن دو تن، هر يك بزرگتر باشد، بايد ده روزه پياپى روزه او را قضا كند. انشاء الله.

## سكوت و احترام پرندگان براى حضرت

ابو هاشم جعفرى روايت مى كند كه متوكل منزلى داشت كه بر اطراف آن پنجره هايى گذاشته بود و در پشت آن مرغان خوش الحان و كبوتران خوب نقش نگاه مى داشت. چنان كه از سر و صداى زياد پرندگان، مردمى كه در آن مجلس بودند، صداى يكديگر را نمى شنيدند.

هرگاه كه حضرت على النقى عليه‌السلام به آن مكان داخل مى شد تا وقتى كه آن حضرت در آن مجلس تشريف داشتند، همه آن پرندگان ساكت مى شدند و چون حضرت بيرون مى رفت باز سر و صدا مى كردند

از حضرت امام على النقى عليه‌السلام پرسيدند: اگر از پوست شكار، سطل آب يا مشك آب بسازند، كسى كه در حال احرام باشد، مى تواند از سطل يا مشك، آب بياشامد؟ حضرت فرمود: مى تواند.

## كبك ها به احترام حضرت با هم نمى جنگيدند

روايت شده كه متوكل كبك هايى داشت كه اكثر اوقات نزد او مى آوردند و به جنگ مى انداختند. هرگاه كه آن حضرت در آن مجلس حاضر بود، كبك ها با يكديگر نمى جنگيدند و اين موضوع را بارها متوكل و اهل مجلس او مشاهده كرده بودند و مى دانستند كه آن مرغان رعايت ادب نگه داشته و احترام به آن امام عالى نسب و حسب مى گذارند و به خاطر آن حضرت با يكديگر خصومت و نزاع و جدال نمى كنند.

پس متوكل گفت، تا زمانى كه آن حضرت در مجلس است، كبك به جنگ نيندازند و براى خليفه مرغان و كبوتران به مجلس نياورند. منظور او اين بود كه مبادا بر مردم معجزات و كرامات حضرت آشكار گردد و مردم به جانب او متمايل شوند.

راوى گويد: حضرت امام على النقى عليه‌السلام را در سجده شكر ديدم كه ساعد خود را روى زمين پهن كرده و سينه و شكم را بر خاك نهاده است. من از علت آن سؤال كردم و حضرت پاسخ فرمود: ما خانواده سجده را اينگونه دوست داريم.

## داستان تشيع مردى اصفهانى

آورده اند كه مردى اصفهانى به نام عبدالرحمن و از جمله شيعيان و محبان امام على النقى عليه‌السلام بود. روزى مردم اصفهان به او گفتند: سبب تشيع تو را نمى دانيم؟ گفت: هنگامى كه با گروهى براى تظلم به درگاه متوكل مى رفتم، روزى از نزديك خانه متوكل مى گذشتم كه امر به حاضر نمودن امام على النقى عليه‌السلام نمود.

من از كسى پرسيدم كه اين شخص كيست؟ گفت: سيدى علوى است كه رافضيان او را امام مى دانند و خليفه او را براى كشتن طلبيده است. پس صبر كردم تا او را ببينم. بعد از ساعتى شخصى را ديدم كه بر اسب سواره مى آيد و مردم صف كشيده بودند و كوچه داده و در چپ و راست ايستاده اند. من به آن حضرت نگاه مى كردم و او را چشم از يال اسب بر نمى داشت و به هيچ طرف نگاه نمى كرد.

به محض ديدن امام، محبتى در دل من افتاد و در دل با خود مى گفتم: خدايا! شر متوكل را از او دفع كن. و هر چه نزديك تر مى شد، محبتش در دل من افزون تر مى گشت و در باطن مى ناليدم و مى گفتم: خدايا! اين جوان هاشمى را از كيد و غضب متوكل خلاص كن. هنگامى كه به مقابل من رسيد، به من روى كرد و فرمود: «استجاب الله دعائك و زاد الله فيعمرك و بالك و ولدك»، حق تعالی دعاى تو را اجابت كرد و زياد كرد عمر تو را، مال تو را و فرزندان تو را. لرزه بر اندام من افتاد و خود را به ميان مردم انداختم.

از من پرسيدند: براى تو چه اتفاقى افتاده؟ از همه پنهان كردم. بعد از ساعتى آن حضرت با اعزاز و اكرام تمام از خانه متوكل بازگشت و با آن كه من از فقيرترين مردم اصفهان بودم، چون برگشتم از چند جايى كه اصلا اميد نداشتم مال هاى زيادى به دست من آمد، به طورى كه امروز در خانه من هزار هزار دينار و دراهم است به غير آنچه در بيرون دارم و فرزندانم به ده عدد رسيده، عمرم از هفتاد و اندى گذشته است. من از اين جهت به امامت او معترف گرديدم، به جهت محبتى كه از آن حضرت در دل من افتاد و دعايش در حق من مستجاب شد.

از حضرت امام على النقى عليه‌السلام سؤال شد: اگر وقت نماز، موقعى فرا برسد كه در وسط دره باشيم، بايد نماز بخوانيم؟ حضرت فرمود: از وسط دره به طرف راست يا چپ بالا برويد و نماز بخوانيد.

## ريگ هايى كه به طلاى ناب تبديل شد

ابوهاشم جعفرى روايت مى كند كه روزى در ملازمت امام على النقى عليه‌السلام از سامرا به جانب صحرا بيرون رفتيم و كس ديگرى با ما نبود. گفتم: يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بى نهايت از تنگى معاش و پريشانى احوال به جهت اهل و عيال تشويش دارم.

حضرت بعد از شنيدن اين سخن، به سمت زمين خم شد و مشتى ريگ برداشت و فرمود: اى ابا هاشم! جلوتر بيا و به اين روزى ات را توسعه بده و از اين حكايت با كسى سخن نگو. من پيش رفتم و آن ريگ ها را از آن حضرت گرفتم و آن راز را مخفى كردم. زرگرى را طلب كردم و آن ريگ را نزد او بردم و گفتم: اين طلا را سكه بساز.

هنگامى كه زرگر آن ريگ را گداخت، قسم ياد كرد كه در مدت عمر خود از اين طلا بهتر و رنگين تر نديده ام و هم چنين به صورت ريگ طلا نديده بودم و نشنيده بودم و پرسيد: چگونه به دست تو رسيده است؟ گفتم: از زمان قديم اين طلا نزد من بود.

شخصى به امام على النقى عليه‌السلام نوشت: قربانت گردم، من يك قطار شتر دارم كه به دست ساربانهايم سپرده ام و گاهى به خاطر اشتياقى كه به حج دارم، خودم نيز با همان قطار شتر راهى مكه مى شوم و احيانا به برخى از جاها سفر مى كنم. آيا من نيز بايد نماز شكسته بخوانم و روزه هايم را افطار كنم؟

حضرت در پاسخ نوشت: اگر هميشه به نظارت و نگهبانى شترها نمى روى، و فقط در سفر مكه با شترانت سفر مى كنى، بايد نمازت را شكسته بخوانى و روزه ات را افطار كنى.

## تدبير حضرت براى اداى قرض اعرابى

روايت شده كه روزى امام على النقى عليه‌السلام از منزل بيرون آمد تا به دهى كه در آن حوالى داشت، سرى بزند. اعرابى سر راه بر آن حضرت گرفت و گفت: من مردى از اعراب كوفه ام و به محبت على بن ابيطالب عليه‌السلام متمسكم و چنگ در ولاى شما زده ام و به آن افتخار مى كنم.

من مبلغ زيادى قرض دارم و به غير از درگاه شما درى و راهى نمى دانم. حضرت به اعرابى دلدارى داده و به كسى سپرد كه از حال او با خبر باشد و روز بعد او را طلبيد و فرمود: اداى قرض تو مى شود به شرطى كه از قول من تخلف نورزى و آنچه مى گويم بشنوى. اعرابى گفت: پناه مى برم به خدا از آنكه بر خلاف قول شما كارى كنم. حضرت كاغذى به مهر مبارك خود به او داده كه بيشتر از مبلغ قرض اعرابى بود به اين مضمون كه او اين مبلغ را از من طلبكار است و به او فرمود كه چون به سامره بر گرديم در حضور هر كس كه حاضر باشد، اين كاغذ را بيرون آور و اين مبلغ را از من طلب كن و هر چقدر مى توانى درشت و بى ادبانه با من سخن بگو و من تو را مى بخشم و از آن چه كه گفتم كوتاهى نكن تا قرض تو ادا شود.

پس چون حضرت به سامره مراجعت فرمود مردم به ديدن آن حضرت آمدند. اعرابى آمده و حق خود را طلب مى نمود و هر چه آن حضرت با مهربانى برخورد مى فرمود، او طبق فرموده امام درشتى مى كرد. تا آن كه جمعى از حضار اعرابى را تسلى داده و به او وعده و وعيد داده و آرامش كردند. همان روز اين خبر به خليفه رسيد.

حكم كرد كه سى هزار درهم براى امام على النقى عليه‌السلام ببرند و چون آن مبلغ را آوردند، حضرت در خلوت اعرابى را طلبيد و فرمود: اين مبلغ را بگير و قرضت را ادا كن و بقيه را صرف مايحتاج اهل و عيال خود كن و مرا نيز ببخش. اعرابى گفت: فداى تو شوم من به ثلث بلكه به ربع اين مال راضى بودم و قرض من ادا مى شد. حضرت فرمود: به طالع تو اين مقدار به دست من آمد و من به آن طمعى ندارم. خدا را شكر كه قرض تو را ادا نمود و مرا شرمنده تو نگردانيد.

شخصى به امام على النقى عليه‌السلام نوشت: انسان با دوشيزه خانمى ازدواج مى كند ولى او را دوشيزه نمى بيند، آيا خانم، تمام كابين را در اثر زفاف و مباشرت صاحب مى شود، يا بايد كسر بگذارد؟ حضرت در پاسخ فرمود: بايد كسر بگذارد.

## قصرها و باغهاى بهشت در جوار كاروان سرا

صالح بن سعيد روايت مى كند كه وقتى متوكل حضرت امام على النقى عليه‌السلام را به سامره طلب نمود، آن حضرت به سامره وارد شد و در كاروانسرايى منزل كرد. من همان روز به خدمت حضرت رفتم و چون آن حضرت را در آن مكان ديدم، عصبانى شدم و گفتم: يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين جماعت در همه احوال نسبت به شما كوتاهى مى كنند و اطفاء نور تو مى نمايند و كار را به اين جا رسانيده كه اين حضرت را در كاروانسرا مسكن داده اند.

حضرت بعد از شنيدن اين سخن با دست مبارك به جانب راست خود اشاره نمود و فرمود: يابن سعيد! به اين طرف نگاه كن، چون نگاه كردم، باغها و قصرهاى بهشت عنبر سرشت را با حورالعين مشاهده نمودم و از اين حال بى نهايت متعجب شده و از سخن خود منفعل و شرمنده شدم. بعد آن حضرت فرمود: يابن سعيد! ما هرجا كه مى رويم و هستيم، اينها از آن ماست.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: هر كه در خداپرستى روشن باشد، مصائب دنيا بر وى سبك آيد، اگر چه قطعه قطعه شود و پراكنده گردد.

## سپاه متوكل و لشكر حضرت على النقى عليه‌السلام

روايت شده است كه متوكل ملعون روزى از خاطر گذراند كه اگر من همه لشگر خود را مكمل و مسلح سازم و به ترتيب و تزئين آنها بپردازم. سپس با على النقى عليه‌السلام به ميان آنها بروم و سپاه خود را به او نشان دهم، هر آينه رعب و وحشتى عظيم از من در دل او به وجود مى آيد و اگر در خاطر دارد كه روزى جمعى از شيعيان پدر خود را مكمل سازد و بر من خروج كند، از ذهن خارج سازد و به كار خود بپردازد.

پس دستور داد نود هزار عرب بر اسبان با جوشنها و مغفرهاى فولاد در نواحى سامره حاضر شوند و از آن چه قدرت دارند كوتاهى نكنند. چون لشگر او در موضع معهود حاضر شد، حضرت امام على النقى عليه‌السلام را احضار كرد و آن سپاه را در نهايت آراستگى به آن حضرت نشان داد و گفت: يا اباالحسن! تو را به اين جهت طلبيده ام كه تعداد سرباز مرا بدانى و معتقد نباشى كه كسى قدرت مخالفت و جرأت مقاومت با مرا دارد.

حضرت فرمود: تو لشگر خود را به من نشان دادى، اگر مى خواهى من نيز لشگر خود را به تو نشان دهم؟ متوكل گفت: آرزو دارم كه بدانم تو چقدر مرد كارى دارى. پس آن حضرت دست مبارك به دعا برداشت و چيزى چند بر زبان جارى ساخت كه كسى مضمون آن را نفهميد. پس فرمود: اى خليفه! نگاه كن. چون متوكل نگاه كرد، ديد كه ميان زمين و آسمان از مشرق تا مغرب، ملائكه با تيغ ‌هاى آتش بار و سر نيزه هاى جان شكار بر اسبان ابلق صاعقه كردار سوار ايستاده اند و همه از روى ادب چشم بر اشاره آن حضرت نهاده اند.

متوكل از مشاهده اين صحنه از هوش رفت و چون به هوش آمد حضرت فرمود: اى متوكل! يقين بدار كه ما با شما در امور دنيا مناقشه و منازعه اى نداريم و كار آخرت چنان ما را فراگرفته است كه مهمات دنيا كلا از خاطر ما رفته و قصد امارت و تمهيد خلافت به تمامى از ضماير ما رفع گشته و به يقين بدان كه از ما هيچ ضررى به تو نخواهد رسيد.

متوكل بعد از شنيدن اين سخنان اطمينان حاصل كرد و ترس و وحشت او كمتر گرديد. اما در كتاب كشف النعمه و حديقه الشيعه اين روايت به طريق تحرير يافته كه متوكل روزى لشگر خود را كه نود هزار نفر بودند، مشاهده كرد و چون هميشه از امام على النقى عليه‌السلام متوهم بود، دستور داد كه بايد هر كدام از سپاهيان در فلان صحرا يك توبره خاك پركرده و بر روى هم بريزند.

چون به اين دستور عمل نمودند، كوهى شد، پس امام را طلبيد و با خود به آن تل خاك برد و آن لشگر را با زينت و سلاح كامل به آن حضرت نشان داد و به او عرض كرد: تو را طلبيده ام كه لشگر مرا ببينى كه از هر يك توبره خاك كه هر يك آورده اند، كوهى به وجود آمده است. حضرت فرمود: اگر خواهى من نيز لشگر خود را به تو نشان دهم و تا آخر حديث كه مشابه روايت قبل است.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرموده: بهتر از كار نيك، انجام دهنده آن است و زيباتر از زيبايى گوينده آن است. بهتر از علم و دانش، دارنده آن است و از شر بدتر كسى است كه آن را طلب مى كند و از ترس هراسناك تر، كسى است كه خود را در آن مى افكند.

## بيمارى متوكل و تجويز داروى حضرت

على بن محمد طايفى روايت مى كند روزى متوكل به مرضى مبتلا شد و چيزى از بدنش بيرون زد كه بايد آن را بشكافند تا چرك از آن خارج شود و خليفه از آن درد رهايى يابد. ولى اطباء حاضر به شكافتن آن موضوع نبودند چون ممكن بود براى خليفه خطر داشته باشد.

متوكل از درد و رنج زياد مشرف بر موت شده بود. مادرش چون اين حالت را مشاهده كرد، با خود گفت: اگر پسرم از اين درد خلاص شود و مرضش به صحت مبدل شود، ده هزار دينار از مال خالص خودم را نذر ابوالحسن على النقى عليه‌السلام مى نمايم. فتح بن خاقان كه از وكلاى متوكل بود گويد كه چون اطباء از معالجه عاجز شدند گفتند: ما شنيده ايم كه اين مرد يعنى ابى الحسن عليه‌السلام مستجاب الدعوه است و طب ايمنى مى داند.

اگر كسى نزد او برود و از او چاره جويى كند شايد كه براى درد خليفه دوايى حاصل شود. پس شخصى را نزد آن حضرت فرستادند و از او خواستند كه خليفه را معالجه كند. هنگامى كه آن شخص بازگشت گفت: ابوالحسن مى فرمايد كه سرگين گوسفند را كوبيده و با گلاب بياميزند و بر آن موضع بگذارند تا نفع بخشد.

فتح مى گويد: چون اطباء اين سخن را شنيدند مسخره كرده و گفتند: اين راه معالجه اصلا فايده ندارد. پرسيدم در آن چه ابوالحسن فرموده، احتمال ضرر هست؟ گفتند: احتمال ضرر نيست ولى يقين داريم كه نفعى نيز ندارد. گفتم: ما به سخن او عمل مى كنيم و اميد عافيت داريم.

پس حسب الامر آن حضرت با سرگين گوسفند و گلاب معالجه نمودند و همان روز آن موضوع شكافته شد و مواد فاسده از آن بيرون آمد و مرض رفع شد و خليفه سلامت خود را بازيافت. چون بشارت سلامتى متوكل به مادرش رسيد، بسيار خوشحال و مسرور گرديد مبلغى را كه نذر كرده بود به خدمت امام على النقى عليه‌السلام فرستاد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: هر كس از خدا بترسد، هيبت او در دلها مى نشيند و هر كه خدا را فرمان برد، فرمانش مى برند. كسى كه آفريدگار را اطاعت كند از خشم آفريدگار باكى ندارد و هركس آفريدگار را به خشم آورد، يقين كند كه به خشم مخلوق دچار مى شود.

## محاصره منزل حضرت در نيمه شب

روايت شده است كه چون مدتى بر اين واقعه گذشت و مرض متوكل به صحت تبديل شد. مرد بطحائى به مجلس متوكل آمد و گفت: اى خليفه! امام على النقى عليه‌السلام اموال بسيار و اسلحه بى شمار براى روزگار زار مهيا كرده و تو از اين كار غافلى. چون متوكل اين سخن را از آن مرد شنيد بى نهايت متوهم گرديده و سعيد حاجب را طلبيد، در همان ساعت جمع زيادى را همراه او كرده و مقرر كرد كه در شب اطراف خانه آن حضرت را محاصره كنند تا كسى از اهل آن، قبل از داخل شدن ايشان به آن خانه از وجود آنها مطلع نگردند و آن چه از اموال و اسلحه به دست آمد نزد خليفه آوردند.

سعيد گويد: طبق دستور خليفه به خانه آن معصوم هجوم برديم. نزديك نصف شب بود. نردبانها به اطراف خانه آن حضرت گذاشته و با همراهان به بالاى بام رفتيم، اما نمى دانستيم كه از كدام راه به آن خانه داخل شويم. ناگاه حضرت امام على النقى عليه‌السلام ندا كرد كه اى سعيد حاجب! صبر كن تا شمع بياورند تا بى رنج و اضطراب پايين بيايى و مواظب باشى. پس خادم آن حضرت شمعى روشن آورد تا از نردبان به درون خانه آن سرور پايين آمديم. ديديم كه آن حضرت جبه صوفى در بر كرده و پشمينه اى بر سر بسته و بر سجاده اى از حصير نشسته و رو به قبله براى عبادت الهى قيام مى نمايد. چون اطراف سراى آن حضرت گشتم، چيزى از آنچه شنيده بودم، نديدم به غير از يك بدره (٣)

زر سر به مهر مادر متوكل، پس آن را برداشتم و در همان شب به مجلس خليفه رفتم و آن بدره را پيش متوكل بر زمين گذاشتم و گفتم: در تمامى خانه على بن محمد عليه‌السلام گشتم و غير از اين چيز ديگرى نديدم.

متوكل چون نگاه كرد، كيسه پول به مهر مادر خود ديد. تعجب كرد و از مادرش كيفيت ارسال بدره را پرسيد. مادر گفت: آن هنگام كه تو بيمار بودى، من اين بدره را جهت سلامتى تو نذر حضرت امام على النقى عليه‌السلام كردم و بعد از رفع مرض تو، براى او فرستادم.

متوكل از اين سخن خوشحال شده و گفت: تا بدره ديگر با آن بدره به خدمت آن حضرت ببرم و خيلى معذرت خواهى كنم. پس هر دو بدره را گرفتم و به خدمت آن حضرت آمدم. ولى خيلى از آن كار زشتى كه نسبت به آن حضرت كرده بودم و بدون اجازه از بام به منزل حضرت رفته بودم، شرمنده و خجالت زده بودم.

گفتم: يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اميدوارم كه مرا عفو كنى كه بى ادبانه و بى اجازه به خانه شما آمدم. حضرت تبسم نمود و فرمود: «و سيعلم الذين ظلموا اى منقلب ينقلبون.»

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: زمانى كه عدل و داد در جامعه، بيش از ظلم و ستم باشد در آن موقع حرام است كه آدمى به كسى گمان بد ببرد مگر وقتى كه آن بدى از وى معلوم و مشهود گردد، و زمانى كه ظلم و بيدادگرى بر عدل و داد غلبه داشته باشد سزاوار نيست احدى گمان خوب به كسى ببرد مگر وقتى كه خوبى از او معلوم شود.

## حق تعالی به تو و اسب تو قوت بدهد

ابو هاشم جعفرى روايت مى كند كه بعد از حضرت امام رضا عليه‌السلام و امام محمد تقى عليه‌السلام رجوع من به خدمت امام على النقى عليه‌السلام بود. چون در بغداد خانه داشتم و شوق خدمت آن حضرت بسيار بر من چيره مى شد. روزى خدمت آن حضرت عرض كردم، من پير شده ام و به كشتى نمى توانم سوار شوم، قوت پياده آمدن هم ندارم و مركب سوارى نيست كه بتواند مرا زود به خدمت شما بياورد.

از بغداد تا سامره سى فرسخ راه است و اين اسبى هم كه دارم پير و ناتوان است. نمى دانم چاره چيست كه بتوانم زود خدمت شما برسم. حضرت به زبان مبارك جارى ساخت كه «قواك الله يا اباهاشم و قوى بر زونك» يعنى حق تعالی به تو و اسب تو قوت بدهد.

ابو هاشم مى گويد: بعد از دعاى حضرت، بسيار وقتها بود كه در بغداد نماز صبح خوانده ام و هنگام چاشت در خدمت آن حضرت بوده ام و بعد از نماز ظهر سوار شدم و نماز شام را در بغداد اقامه كرده ام و از بركت آن دعا من و اسبم از سوارى خسته نمى شويم.

ابن سكيت از حضرت امام هادى عليه‌السلام درباره معجزات موسى عليه‌السلام و عيسى عليه‌السلام و رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سؤالاتى كرد و حضرت جوابهايى داد. در پايان ابن سكيت از حضرت سؤال كرد: امروز حجت قاطع و دليل قوى بر نبوت پيامبر اكرم چيست؟ حضرت فرمود: عقل.

## مرد نصرانى با دلايل روشن سعادت اسلام نداشت

ابن منصور موصلى روايت مى كند كه در ديار ربيعه شخصى به نام يوسف بن يعقوب نصرانى بود و با پدر من آشنايى داشت. روزى به خانه ما آمده بود و نقل نمود كه از من براى متوكل چيزى نقل كرده بودند و متوكل مرا به سامره طلبيده بود.

چون از جان خود نااميد شده بودم و احوال امام على النقى عليه‌السلام را شنيده بودم، سه دينار نذر آن حضرت كردم و چون به پدرم گفتم، گفت: كار خوبى كرده اى، اگر چيزى تو را نجات دهد همين نذر خواهد بود. هنگامى كه به سامره رسيدم با خود گفتم: كسى كه از آمدن تو اطلاع ندارد، بهتر است كه به نذر خود وفا كنى و چون سامره را نديده بودم و با كسى آشنايى نداشتم، بر چهارپاى خود سوار شدم و مى ترسيدم كه اگر از كسى نشانى خانه آن حضرت را بپرسم گرفتار شوم چون نصرانيت من مشخص بود.

بنابراين چهارپا را آزاد گذاشتم كه به هر طرف كه مى خواهد برود. من متحير بودم و نمى دانستم كه آن مركب به كجا مى رود تا آنكه به در خانه اى رسيدم و چهارپا از حركت باز ايستاد. هر چه به او تازيانه زدم قدم از قدم بر نداشت.

از شخصى پرسيدم كه اين خانه كيست؟ گفت: اين خانه على بن محمد بن الرضا عليه‌السلام است. با خود گفتم: الله اكبر اين يك علامت است و هنوز لحظه اى توقف نكرده بودم كه خادمى بيرون آمد و گفت: يوسف بن يعقوب تويى؟

گفتم: بلى، گفت: پايين بيا و در اين دهليز بنشين. گفتم: الله اكبر اين نشانه ديگر، نام من و نام پدر من از كجا دانست، حال آنكه در اين شهر كسى مرا نمى شناسد. خادم باز بيرون آمد و گفت: صد دينارى كه در آستين دارى بده، دادم و با خود گفتم: الله اكبر اين دليل سوم.

بعد از لحظه اى آن حضرت مرا طلبيد، ديدم كه تنها نشسته است. چون مرا ديد، فرمود كه خاطر جمع كردى؟ گفتم: بلى، فرمود: آيا وقت آن شد كه به دين اسلام بازگشت نمايى، گفتم: ديگر احتياجى به دليل نمانده است.

اگر كسى دليل خواهد. آن حضرت فرمود: هيهات تو مسلمان نخواهى شد و از اسلام نصيبى ندارى وليكن پسرت مسلمان مى شود و از شيعيان ما خواهد بود. اى يوسف! همه گمان مى كنند كه در دوستى ما نفعى ندارد به خدا كه دوستى ما نكوترين چيز است. برو كه ضررى از متوكل به تو نمى رسد و من به نزد متوكل رفتم و به خير و خوبى از او خلاص شدم.

هيبه الله گويد: كه بعد از مدتى پسرش را ديدم كه شيعه بود و در اخلاص از اكثر شيعيان جلوتر و در اعتقاد و محبت از ايشان مقدم تر بود و به من خبر داد كه پدرم در دين نصارى بود كه از دنيا رفت و من بعد از پدر دولت ايمان نصيبم شد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: هيچ كس از شيعيان ما نيست كه خداوند او را به بليه اى مبتلا كند و او صبر و شكيبايى از خود نشان دهد مگر آن كه خداوند ثواب هزار شهيد براى او مقرر فرمايد.

## صحرايى كه از اجساد مردگان پرشد

يحيى بن ثمه روايت مى كند كه روزى متوكل مرا نزد خود طلبيد و گفت: همراه با سيصد مرد نامى با اسباب گرامى به كوفه برو و از آنجا راهى مدينه شو و از راه باديه امام على النقى عليه‌السلام را نزد من آوريد و دقيقه اى از تعظيم و تكريم او فرو گذار نكنيد. ابن هرثمه گويد: طبق دستور خليفه راهى مدينه شدم و از سپهسالار و سرهنگان اين لشگر مردى با ما بود كه دائم حقيقت اهل بيت عليه‌السلام را انكار مى نمود.

كاتبى شيعه نيز همراه آن لشكر بود و من در آن وقت مذهب حشويه داشتم و آن سپهسالار هر وقت كه آن كاتب را مى ديد در طعن اهل تشيع بسيار آزار مى كرد و هميشه ميان ايشان مناظره بود و من ميان ايشان دخالت نمى كردم و از منازعه ايشان كنار مى كشيدم تا كه نزديك به نصف راه رفتيم و به صحراى وسيعى كه از هر طرف قريب به پنج شش روز راه مطلقا هيچ آبادانى نبود رسيديم. سپهسالار به كاتب گفت كه از صاحب شما يعنى حضرت امير عليه‌السلام روايت مى كند كه او فرموده در روى زمين جايى نيست كه در آن قبر نباشد يا قبر نشود، راست است؟

كاتب گفت: بلى اين حديث از آن حضرت روايت شده است. سپهسالار گفت به اين صحرا نگاه كن كه اكنون آدمى نيست. كجاست آن تعداد مردم كه هميشه بميرند و در اين صحرا دفن شوند تا همه صحرا را قبر فرا گيرد؟

كاتب از جواب باز ماند. من گفتم: در واقع راست مى گويد. پر شدن اين صحرا از قبور امرى محال به نظر مى رسد. من و سپهسالار به كاتب خنديديم و مدتى او را مسخره كرديم. كاتب بسيار منفعل شد و از اين سخنان خيلى متاءثر و خجل گرديد.

از آن محل گذشتيم و بعد از چند روز به مدينه رسيديم. من نامه خليفه را خدمت امام على النقى عليه‌السلام بردم. حضرت بعد از خواندن نامه فرمود: شما فرود آئيد و سه روز جهت تهيه وسايل سفر من صبر نمائيد تا بعد از آن به اتفاق شما راهى حضور خليفه شويم.

پس آن روز از مجلس ابوالحسن عليه‌السلام بيرون آمديم. روز بعد به خدمت حضرت رفتيم. روزهاى گرم و نهايت شدت گرما بود. ديدم كه جمعى از خياطان را طلبيد و فرمود تا جامه هاى پر پنبه حاضر نمايند. با گرماى حجاز جهت پوشش خود و غلامان خود و به خياط گفت تا فردا اين جامه ها را بايد حاضر كنيد.

بعد از آن فرمود: اى يحيى شما نيز كارهاى مهم خود را انجام دهيد كه فردا از مدينه بيرون مى رويم. من از مجلس آن حضرت بيرون آمده و با خود مى گفتم: آيا چه در خاطر اين مرد مى گذرد كه چنين جامه هاى پر پنبه ترتيب داده، اين جامه ها با گرماى حجاز چه نسبتى دارد و در بيست روز سفر هوا چقدر تغيير خواهد كرد كه به چنين جامه هايى نياز باشد.

ظاهرا على النقى عليه‌السلام طريق سفر كردن را نمى داند و گمان مى كند كه در هر سفرى مانند اين وسايل لازم خواهد شد. و از رافضيان تعجب مى كنم كه اعتقاد به امامت چنين كسى دارند. روز بعد چون به مجلس او رفتيم، ديديم كه خياطان جامه ها را حاضر كرده اند و آن حضرت به غلامان دستور بار كردن و سايل را داد و فرمود كه كپنك (٤) و كلاه بارانى بردارند.

اين براى من عجيب و غريب تر بود از جامه هاى پنبه دار و با خود گفتم: گويا مى ترسد كه در نهايت گرماى حجاز زمستان بيايد. پس من نيز به رفقاى خود دستور دادم كه همگى از مدينه بيرون برويم و بعد از طى منازل به آن موضوع رسيديم كه ميان سپهسالار و كاتب مناظره شده بود.

ناگهان هوا متغير شده و ابرى سياه به امر الله با رعد و برق بسيار ظاهر گرديد. امام على النقى عليه‌السلام با غلامان و توابع خود كپنك و كلاه بارانى پوشيدند و به كاتب نيز دادند. سپس به خادم فرمود: از اين وسايل به يحيى هم بده. من نيز لباس و كلاه بارانى را گرفتم، بعد از آن تگرگ شروع به باريدن كرد و ماند پاره سنگ تگرگ از آسمان فرو مى ريخت و به حدى شدت يافت كه هشتاد نفر از مردان ما در آن تگرگ و هواى سرد مردند و اول از همه سپهسالار بود.

بعد از آن ابر مرتفع گرديد و هوا مانند اول شد. پس آن حضرت رو به من كرد و فرمود: دستور بده تا آنچه از مردمان تو باقى مانده اند، مرده هاى خود را دفن كنند.

اى يحيى! حق تعالی بر همه چيز قادر است و هم چنين اين باديه را پر از قبور آدميان خواهد كرد و چون اين سخن از آن حضرت شنيدم از مركب خود فرود آمدم و ركاب آن حضرت را بوسيدم و گفتم: «اشهد ان لا اله الله و ان محمد محمد الرسول الله صلى الله عليه وآله و انكم خلفاء الله فى ارضه و حجته الله على عباده يابن رسول الله صلى الله عليه وآله» قبل از اين كافر بودم و اكنون به دست تو مسلمان شدم و از آن روز محبت اهل بيت و متابعت ايشان را لازم دانسته و شيعه با اخلاص گرديدم.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: انار شيرين بعد از حجامت خون را ساكن مى كند و خون اندرون را صاف مى كند.

## عاقبت بى ادبى نسبت به حضرت

ابو يعقوب روايت مى كند كه روزى امام على النقى عليه‌السلام با احمد خضيب سوار بود. احمد گاهى پيش مى رفت و به عقب نگاه مى كرد و مى گفت: اى ابا الحسن جلوتر بيا حضرت فرمود: تو جلو باش، اكنون تو مقدمى و چون چهار روز از اين واقعه گذشت، ابن الخضيب را ديدم كه اثر دهق بر پاى او ظاهر شده بود.

گفتم: سبحان الله، آن مقدار بى ادبى كه از او نسبت به ابوالحسن واقع شد، اكنون مبتلا به دهق شده است. شخصى گفت: ابن خضيب منزل آن حضرت را از ايشان مطالبه مى نمود و در اين باب اصرار زيادى مى كرد و مى گفت: البته تو بايد از اين خانه به جاى ديگرى بروى و اين منزل را تسليم من كنى.

حضرت فرمود: از حق تعالی مى خواهم كه تو را به جايى نشاند كه در آن هيچ نباشد. ابو يعقوب گويد: ابن خضيب به دهق و برص مبتلا شده بود و در همان چند روز مرد و به مقام لابدوا و لاشربا الا حميما و غساقا واصل گرديد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: هر كه از خود راضى است، ناراضى و خشمناك بسيار دارد.

## دعاى حضرت براى مردى كه مبتلا به برص بود

ابو هاشم جعفرى روايت مى كند كه مردى از اهل سامره به مرض برص گرفتار شده و از اين جهت زندگانى بر وى ناگوار گرديده بود. ابو على فهرى چاره او را در آن ديد كه خود را به ابوالحسن على النقى عليه‌السلام برساند و از آن والا جناب استدعاى دعا نمايد.

پس روزى آن مرد به جهت رسيدن به اين خواسته بر سر راه آن حضرت نشست و چون ايشان را ديد، برخاست و به طرف او آمد. چون حضرت او را ديد، به او خطاب فرمود: دور شو، خدا به تو عافيت دهد و با دست مبارك به طرف او اشاره فرمود و اين عبارت را دو بار تكرار نمود.

آن مرد بر جاى خود ماند و نتوانست نزديك شود، پس بازگرديد و ابو على را ديد و كلام آن حضرت را براى او بيان نمود. فهرى گفت: پيش از آن كه سؤال كنى او براى تو دعا كرده است. برو كه به زودى عافيت خواهى يافت. آن مرد رفت و روز بعد سلامتى خود را باز يافت و آن علت و مرض از او برطرف شد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: هر كس ارزش خود را اهميت ندهد، كسى از شر او در امان نيست.

## سخن گفتن اسب با حضرت

احمد بن هارون روايت مى كند كه من در خيمه عربى بودم و غلامى از غلامان امام على النقى عليه‌السلام را تعليم مى گفتم و چند نفرى نيز با من بودند، ناگاه ديدم كه آن حضرت سواره پيش آن خيمه رسيد. ما به استقبال آن سرور بيرون رفتيم و پيش از آن كه به خدمت آن حضرت برسيم، خود از اسب پياده گرديد و عنان مركب را گرفته تا به در خيمه رسيد. سپس عنان مركب را بر طناب خيمه بست و بعد از آن با ما به درون خيمه آمد و نزديك به ستون نشست و به من رو كرد و پرسيد: چه وقت قصد سفر به مدينه را دارى؟ گفتم: امشب مى خواهم بروم.

فرمود: مى خواهم نامه اى از من براى فلان تاجر ببرى. گفتم: سمعا و طاعه. به غلام فرمود تا قلم و دوات حاضر كند. غلام به دنبال قلم و دوات رفت. ناگهان ديدم كه اسب آن حضرت فريادى زد و دم خود را جنبانيد.

حضرت به زبانى كه من نفهميدم، چيزى فرمود كه من از محتواى آن كلام چنان فهميدم كه به آن اسب خطاب نمود و سبب فرياد زدن او را پرسيد. بار ديگر آن اسب فرياد زد. باز آن حضرت با زبانى كه من متوجه نشدم چيزى فرمود، اما فهميدم كه به آن اسب چيزى گفت.

من ديدم كه اسب عنان را از سر خود بيرون كرد و به طرف باغ روان شد و آن قدر رفت كه از ديده پنهان شد. من از اين مكالمه چيزى در خاطرم گذشت و شيطان مرا وسوسه نمود. حضرت فرمود: اى احمد! زياد استبعاد نكن و امثال اين گونه چيزها را از ما بعيد ندان كه حق تعالی به آن چه به آل داود كرامت كرده، بيشتر از آن به آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرامت فرموده است.

گفتم: يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فداى تو شوم، راست فرمودى. اما مى خواهم بدانم آن اسب چه مى گفت و شما به او چه خطاب فرموديد؟ حضرت فرمود: اولين بار اسب به من گفت: اى مولاى من! سوار شو تا به سوى خانه برويم.

گفتم: اضطراب نكن كه من در اين جا كارى دارم و مى خواهم نامه اى براى مدينه بنويسم. بار دوم گفت: حال من به سبب بول و روث كردن تنگ شده و در حضور تو نمى خواهم اين كار را انجام دهم. گفتم: لجام از سر خود بيرون كن و در اطراف بستان قضاى حاجت خود نما و به همين مكان باز گرد.

من ديدم كه آن اسب از جانب بستان بازگشت و در جاى خود ايستاد و بعد از زمان كوتاهى غلام، دوات و قلم حاضر كرد. در آن هنگام آفتاب غروب كرده بود و تاريكى و ظلمت شب مانع ديدن بود. من به غلام گفتم: شمعى حاضر كن تا مولاى من هنگام نوشتن ببيند. حضرت فرمود: من به چراغ نيازى ندارم.

پس قلم را گرفت و نامه اى نوشت و تا هنگام خوابيدن نامه نوشتن آن حضرت ادامه يافت. بعد از آن نامه را مهر كرد و به من داد و فرمود: اى احمد! در مدينه نماز شام و خفتن در مسجد رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ادا كن و بعد از آن در مسجد صاحب اين نامه را طلب كن كه او را خواهى يافت. احمد بن هارون گويد: وقتى به مسجد رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمدم، مؤ ذن اذان مى گفت: نماز شام و خفتن خواندم و آن مرد تاجر را در همان مكانى كه آن حضرت نشان داده بود، يافتم.

نامه را گرفت و منسوخ ساخت به من داد. در نور چراغ آن نامه را براى او خواندم، همه حروفش به جاى خود و سطرها در كمال صافى و درستى و هيچ حرفى به حرف ديگر نچسبيده بود. پس آن مرد به من گفت: در همين مكان باش تا جواب نامه آن حضرت را بنويسم. روز ديگر به مكان موعود رفتم و نامه را از آن مرد گرفتم و بعد از آن به خدمت آن حضرت آمدم.

حضرت فرمود: اى احمد! در مكانى كه گفته بودم آن مرد را ديدى، گفتم: بلى يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: هر كس دوستى و كمك فكرى خود را از تو دريغ نكرد از او پيروى كن.

## عاقبت خنده و سخن بيهوده

روايت شده است كه يكى از اولاد خلفا قصد دادن وليمه اى را داشت و جمع كثيرى را دعوت نمود. هركس در آن مجلس بود، تعظيم و اجلال حضرت امام على النقى عليه‌السلام را به جاى مى آورد به جز يك جوان كه سخنان بيهوده مى گفت و بيهوده مى خنديد.

حضرت فرمود: اين جوان چنان از ذكر خدا غافل است كه اين گونه مى خندد و نمى داند كه بيش از سه روز ديگر زنده نخواهد بود. دو نفر از اهل مجلس به هم گفتند: اين دليل خوبى براى شناختن امام على النقى عليه‌السلام است چون روز سوم شد، آن جوان فوت كرد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: كسى كه از پروردگار اطاعت مى كند، از خشم مردم باك ندارد.

## مصيبت بعد از خوشى

يكى از اهل سامره نيز وليمه داشت در مجلس او نيز همه به حضرت على النقى عليه‌السلام احترام مى گذاشتند، به جز شخصى به نام جعفر كه شوخى و مزاح زيادى مى كرد. حضرت فرمود: جعفر از اين طعام نمى خورد و خبرى به او مى رسد كه خوشحالى او ضايع مى شود. چون سفره حاضر شد و مردم براى غذا خوردن، دست خود را شستند.

يكى گفت: ببينيم بعد از اين چه خبرى مى رسد. جعفر دست خود را شست، اما هنوز غذايى نخورده بود كه غلامش با گريبان چاك رسيد و گفت: مادرت را درياب كه از بام افتاده و نزديك است بميرد. جعفر با عجله تمام به خانه رفت و از آن طعام نصيبش نشد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: هر كس كه خدا را به خشم آورد، بايد بداند كه خدا خشم مردم را بر او وارد سازد.

## معجزه حضرت در بارگاه متوكل

سهل بن زياد روايت مى كند كه ابوالعباس احمدبن اسرائيل از پدرش نقل نمود كه او گفت: من كاتب منتصر بودم، روزى نزد متوكل رفتم، ديدم كه بر تخت نشسته است. سلام كردم و عقب منتظر ايستاده بودم و هر بار كه او را مى ديدم، مرحبا مى گفت و اجازه نشستن مى داد ولى اين بار چون مرا ديد حالش متغير شد و اجازه نشستن نداد و لحظه به لحظه بر غضبش افزوده مى شد.

به قبح بن خاقان مى گفت: اين است كه در حق او چنين و چنان مى گويند. من كسى را كه در دولت من اخلال مى كند، نمى بخشم و هر چه قبح او را آرام مى كرد و مى گفت: اين گفته ها دروغ و افترا است، فايده اى نداشت.

پس امر كرد كه جمعى از اخلاف خود را طلبيد و چون ايشان آمدند، گفت: شمشيرها بركشيد و منتظر باشيد تا شخصى را كه خواسته ام، چون داخل شود او را پاره پاره كنيد و به كشتنش راضى نيستم و دستور مى دهم تا او را بسوزانيد.

غرض متوكل ملعون از آن شخص حضرت امام على النقى عليه‌السلام بود. راوى مى گويد من ديدم كه آن حضرت با آرامش و بشاشيت وارد شد و اصلا اثرى از ملال و اضطراب بر چهره مباركش ديده نمى شد و لب مباركش تكان مى خورد و دعايى مى خواند.

هنگامى كه متوكل آن حضرت را ديد، خود را از تخت پايين انداخت، دويد و در پاى آن حضرت افتاد. دست حضرت را به دست گرفته و مى گفت: ياسيدى،يابن رسول الله و يا خير خلق الله و يابن عمى يا مولاى يا اباالحسن، حضرت او را آرام كرد.

متوكل خدمت آن حضرت عرض كرد كه اى مولاى من! دچار درد سرى شدى چرا شما خود را به رنج انداختى؟

حضرت فرمود: تو به دنبال من فرستادى. گفت: آن مادر به خطا دروغ گفته است، برگرد اى آقاى من. سپس فرياد زد: يا قبح، يا عبدالله يا منتصر شيعوا سيد كم و سيدى، يعنى اى قبح، اى عبدالله اى منتصر، آقاى خود و آقاى مرا مشايعت كنيد.

سپس همه در خدمت آن حضرت روانه شدند و در آن وقت كه آن حضرت داخل خانه شد، آن گروهى كه شمشيرها به دست گرفته بودند، چون چشمشان به آن حضرت افتاد، همه يكباره به سجده افتادند. هنگامى كه متوكل آن حضرت را به خانه فرستاد، آن جماعت را طلبيد و گفت: شما خلاف امر من عمل كرديد، كافى نبود كه او را هم سجده نموديد. گفتند: مگر تو آن گروهى را كه دور او را گرفته و با شمشيرهاى آماده مى آمدند، نديدى؟

به خدا كه از صد شمشير بيشتر بود و ما به خاطر ترسى كه از او در دلمان پديد آمد، بى اختيار آن اعمال را انجام داديم. هنگامى كه قبح از مشايعت آن حضرت برگشت، متوكل به او خنديد و گفت: حق تعالى اين چنين آقايى به شما داده، الحمدلله كه حجت او ظاهر شد و باعث روسفيدى شما شد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: هر كس از خدا بترسد، داراى آبرو و جلال شود كه مردم از او به بزرگى ياد كنند و هر كه از خدا اطاعت كند، ديگران پيرو او گردند.

## قتل پنجاه غلام به دستور متوكل و زنده شدن آنها به معجزه حضرت

ابراهيم بن بلطون از پدرش روايت مى كند كه او گفت: من حاجب متوكل بودم. براى او پنجاه غلام از خزر به عنوان هديه آورده بودند. به من دستور داده بود كه آنها را تربيت كنم و به ايشان خوبى نمايم تا هنگامى كه به آنها نياز داريم.

يك سال گذشت، روزى من در خدمت متوكل ايستاده بودم كه امام على النقى عليه‌السلام به آنجا آمد و بر جاى خود نشست. متوكل به من گفت: تا آن غلامان را به مجلس بياورم، من نيز به دستور عمل كردم.

هنگامى كه چشم غلامان بر آن حضرت افتاد، همه به يكباره به سجده افتادند. چون متوكل اين حالت را ديد، ناراحت شده و به خود مى پيچيد. از مجلس برخاست و با عصبانيت پاى بر زمين مى كشيد و به پشت پرده رفت. امام على النقى عليه‌السلام چون اين حالت را مشاهده نمود، برخاست و از مجلس بيرون رفت.

هنگامى كه متوكل فهميد كه امام از مجلس بيرون رفت به آن جا باز گشت و گفت: ويلك يابن بلطون، واى بر تو اى ابن بلطون، اين چه حركتى بود كه از غلامان سر زد؟ گفتم: به خدا قسم كه نمى دانم.

متوكل گفت: از آنها بپرس. چون پرسيدم، گفتند: اين مردى است كه سالى يك بار نزد ما مى آيد و دين حق را بر ما عرضه مى كند و ده روز نزد ما مى ماند و بعد از آن مراجعت مى فرمايد. او وصى پيامبر مسلمانان است.

چون متوكل اين سخنان را شنيد، دستور داد تا گردن همه غلامان را بزنند. بلطون گفت: وقت نماز خفتن نزد امام عليه‌السلام رفتم. خادمى جلوى در بود، گفت: داخل شو. هنگامى كه داخل شدم، حضرت فرمود: اى بلطون، با غلامان چه كردند؟

گفتم: يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همه را به قتل رسانيدند. فرمود: اى بلطون! همه را كشتند؟ گفتم: آرى يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم. حضرت فرمود: مى خواهى ايشان را ببينى؟ گفتم: بلى يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم، پس با دست مبارك به من اشاره كرد كه به پشت اين پرده برو، چون پرده را كنار زدم، همه آن غلامان را ديدم كه نشسته اند و جلوى آنها انواع ميوه ها چيده اند و آنها در حال خوردن ميوده هستند.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: هر كس از مكر خدا و مؤ اخذه دردناكش، بى پروا زندگى كند، اسير تكبر و خودپسندى مى شود و همان تكبر باعث مى شود تا قضاى الهى به او برسد.

## تصميم بى احترامى به حضرت

محمدبن حسن اشتر علوى روايت مى كند كه روزى در خانه متوكل بودم كه حضرت امام على النقى عليه‌السلام آمدند. هر كه آن جا حاضر بود، از طالبين و عباسيين و لشكريان، همگى با ديدن حضرت از اسبها پايين آمدند و با ادب ايستادند تا آن حضرت وارد خانه متوكل شد.

چون حضرت رفت، به يكديگر گفتند او مقام بالاترى از ما ندارد و ما خيلى به او احترام گذاشتيم و همه قسم خوردند كه دفعه بعد، هنگامى كه آن حضرت آمد، احترامى براى او قائل نشوند. ابو هاشم جعفرى در آن جا حاضر بود و گفت: فكرهاى بيهوده و محال نكنيد، مطمئنم كه ذليل و زبون او خواهيد شد.

هنگامى كه آن حضرت برگشت، زودتر از جاى برخاستند و بيشتر به او تعظيم كرده و احترام گذاشتند. پس شخصى از ايشان پرسيد، شما كه شرط كرديد و قسم خورديد به آن حضرت احترام نگذاريد، پس چه شد؟ همه گفتند: به خدا كه هر چه كرديم به اختيار خود نكرديم.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: و هر كس در خدا پرستى و توجه و روشندلى باشد، مصائب دنيا بر او سبك باشد، گر چه مقراض شود.

## سخن گفتن به هفتاد و سه زبان با معجزه حضرت

ابو هاشم جعفرى روايت مى كند كه روزى در خدمت امام على النقى عليه‌السلام بودم و سخن از زبان هندى بود. حضرت با من چند كلمه به آن زبان صحبت نمود. چون ديد كه من از دادن جواب عاجزم و چيزى از آن زبان نمى دانم، سنگريزه اى برداشت و در دهان مبارك انداخت و سه بار آن را مكيد و به من داد تا در دهانم بگيرم. به خدا قسم كه از نزد آن حضرت بيرون نرفته بودم كه به هفتاد و سه زبان مى توانستم صحبت كنم كه يكى از آنها، زبان هندى بود.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: دنيا بازارى است، دسته اى در اين بازار از كاسبى و كسب سود مى برند و برخى زيان مى بينند.

## اطلاع از نام كودكى اشخاص

هم چنين ابو هاشم روايت مى كند كه در مدينه بودم، روزى امام على النقى عليه‌السلام از جايى مى گذشت. تركى سوار بر اسب ايستاده بود. چون حضرت به نزديك او رسيد، سخنى فرمود.

آن ترك خود را از اسب پايين انداخت و سم اسبش را بوسيد و از من پرسيد كه اين پيغمبر است، گفتم: نه ولى از اولاد پيغمبر است. تو را چه مى شود. گفت: مادر من در هنگام طفوليت مرا به نامى خوانده بود و به غير از من كسى آن را نشنيده بود. ولى اين مرد مرا به آن نام صدا كرد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: بيدارى كشيده، از لذت خواب بهره مند مى شود.

## سخن گفتن حضرت به زبان صقلابى

على بن مهزيار روايت مى كند كه غلامى صقلابى داشتم، هنگامى كه او را به خدمت امام على النقى عليه‌السلام فرستادم كه حاجب مرا به آن حضرت عرض نمايد، غلام برگشت و متعجب بود و مى گفت: من هر چه گفتم، آن حضرت به زبان صقلابى به من جواب مى فرمود به طورى كه هيچ صقلابى به آن طريق نمى تواند صحبت كند.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: گرسنگى، لذت خوراك را افزايش مى دهد.

## حق تعالی تو را و پدر تو را شفا داد

على بن محمد حجال روايت مى كند كه زمانى من به دردپا و پدرم به مرضى مبتلا شده بوديم. براى آن حضرت نوشتم كه من دردپايى دارم و از خدمت شما محروم مانده ام، التماس دعايى دارم تا آن دردپا از بين برود و من بتوانم به خدمت شما بيايم و از اين فيض محروم نشوم و از بيمارى پدرم فراموش كردم تا از امام التماس دعايى داشته باشم. حضرت در جواب نوشت كه حق تعالی تو را و پدر تو را شفا داد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: احتياط و دورانديشى را پيشه كن و پشيمانى زياده روى را از ياد نبر.

## دعا براى پسر شدن فرزند

ايوب بن نوح روايت مى كند كه به خدمت امام على النقى عليه‌السلام نوشتم كه همسرم حامله است و من از شما مى خواهم كه برايم دعايى كنيد تا حق تعالی به من پسرى كرامت فرمايد.

آن حضرت در جواب نامه نوشت: نام پسرت را محمد بگذار كه حق تعالی به من پسرى داد كه نام محمد بر او گذاشتم.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: خوب تر از خوب، انجام دهنده خوبى است و بدتر از بد، به وجود آورنده بدى است.

## جنسيت فرزندم مهم نيست

يحيى بن زكريا نقل مى كند كه من نيز بعد از حامله شدن همسرم، همين درخواست را از حضرت نمودم. حضرت در جواب نوشت: بسا دختر باشد كه از پسر بهتر است. چون همسرم وضع حمل كرد، دخترى متولد شد و چنان چه آن حضرت فرموده بود، بهتر از بعضى پسران شد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: ارزنده تر از هر دانش، دارنده آن دانش است.

## منع حضرت از به كار بردن حيله براى دشمن

محمدبن ريان روايت مى كند كه به خدمت حضرت امام على النقى عليه‌السلام نوشتم كه فلان شخص با من دشمن است و من مى خواهم حيله اى براى او به كار ببرم. حضرت مرا از اين كار منع فرموده بودند و در جواب نامه ام قيد كرده بودند كه احتياج به آن حيله نخواهى داشت. در همان ايام آن دشمن به بدترين حالى مرد و مرا از دشمنى و كينه خود خلاص نمود.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: كسى كه گرفتار هوس شد، مانند كسى است كه بر قاطر چموش سوار شده باشد و شخص نادان گرفتار زبان است.

## اطلاع از عزل قاضى

ايوب بن نوح روايت مى كند كه از دست قاضى بغداد و عدوات و دشمنى او در عذاب بودم. به خدمت آن حضرت نوشتم كه اذيت و آزار او به من مى رسد و من چاره اى ندارم و از دست او به شما پناه آورده ام. حضرت در جواب نوشت: دو ماه ديگر از اين غم خلاصى خواهى يافت. چون شصت روز تمام شد، نامه عزلش رسيد و زمان تحكمش به سر آمد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: خود پسندى؛ انسان را از ياد گرفتن باز مى دارد.

## راز بى توجهى حضرت به پير مرد بغدادى

پير مردى بغدادى نقل مى كند كه من روانه بغداد بودم و در آن جا دو خانه داشتم كه از ميراث پدر به من رسيده بود و اراده فروختن آنها را داشتم. به خدمت آن حضرت نوشتم كه اراده فروختن خانه هاى بغداد را دارم و استدعا دارم كه شما دعا كنيد كه آن خانه ها با قيمت خوبى به فروش برسد.

حضرت جوابى به نامه من نداد و راز اين بى توجهى براى من پوشيده بود، تا اين كه بغداد رسيدم و مشاهده كردم كه همه خانه ها سوخته است و آن وقت راز مخفى براى من آشكار شد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: مقدارت آن چه به ذهن تو نرسيده است، ظاهر و آشكار مى سازد.

## پاسخ مشكلات

محمد بن قرح روايت مى كند كه وقتى امام على النقى عليه‌السلام فرمود كه هر گاه حاجتى يا مسئله اى براى تو مشكل شود، بنويس و در زير مصلاى (٥)

خود بگذار و بعد از ساعتى بيرون بياور و جواب خود را نوشته ببين.

محمد بن قرح گويد كه بعد از آن مكرر مسائل و مشكلات خود را نوشته و در زير مصلا مى گذاشتم و بعد از ساعتى بيرون مى آوردم و جواب خود را در آن مى يافتم.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: اندرز و نصيحت در نهادهاى فاسد اثر نخواهد داشت.

## پيدايش درخت و چشمه آب در بيابان با معجزه حضرت

ابراهيم بن محمد روايت مى كند كه روزى در حضور ابوالعباس كه يكى از شيعيان آن حضرت بود، سخنان بى ادبانه نسبت به آن حضرت و شيعيان او مى گفتم. چون ابوالعباس مرا نسبت به آن حضرت بى اعتقاد ديد، مرا نصيحت كرد و گفت: يابن محمد! روزى ابوالحسن على النقى عليه‌السلام را از مدينه به مجلس خليفه احضار كردند.

هنگامى كه از مدينه بيرون آمديم و منازل و مراحل را طى مى كرديم، روزى هوا بى نهايت گرم بود. رفقا قصد فرود آمدن كردند. آن حضرت فرمود: هنوز مى توانيم قدرى ديگر از راه را برويم و فرود آمدن زود است.

پس از آن مكان گذشتيم و مسافت كمى طى نموديم. من از شدت گرماى هوا و تشنگى زياد حالم متغير شده بود. چون نگاه مبارك آن حضرت به من افتاد، فرمود، ابوالعباس ظاهرا تشنه و گرسنه شده اى؟ گفتم: اى مولاى من! رنج راه و حرارت هوا و تشنگى، بى نهايت مرا بى تاب و بى قرار نموده است.

حضرت فرمود: كه در سايه فرود آئيد، طعام بخوريد و آب بياشاميد و چون حرارت هوا كم شود، دوباره راه را ادامه دهيد. من چون اين سخن را از حضرت شنيدم خيلى تعجب كردم، زيرا در آن حدود، قريب به سه روز راه، نه سايه بود و پناهى و نه آبى و نه گياهى و چندين بار از آن راه رفته بوديم و همه خصوصيات آن راه را مى دانستيم. گفتم: يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرود مى آئيم، اما نه سايه اى هست كه در آن بياسائيم و نه آبى كه از آن بياشاميم.

پس حضرت به طرف راست جاده رفتند و اشاره كردند كه پايين بيائيد. چون نگاه كرديم، درخت بزرگى ديديم كه در سايه آن پانصد نفر مى توانستند استراحت كنند و چشمه صافى در پاى آن درخت بود كه به اطراف جريان داشت و بى نهايت خوشگوار و سرد بود.

پس در آن مكان منزل كرديم و استراحت نموديم و از آن آب آشاميديم و همه ما متفكر و از مشاهده آن متحير بوديم. چون جمع زيادى از اصحاب ما از همه مسيرهاى راه آگاه بودند و هرگز چنين درخت و چشمه اى نديده بودند.

ابوالعباس گويد: من در تحير بودم و از آن امر تعجب مى نمودم كه ناگاه آن حضرت به طرف من نگاه كرد و تبسم نمود و باز از من چشم گرفته و به ديگران نگاه كرد. با خود گفتم: والله كه از اولياء الله و وارث علم رسول الله است. پس پشت آن درخت رفتم و نماز خواندم و چندين سنگ بزرگ براى علامت بر بالاى يكديگر نهادم و شمشير خودم را نزديك آن سنگها پنهان كردم و بعد به خدمت آن حضرت آمدم.

حضرت فرمود: استراحت نموديد و از رنج راه آسايش يافتيد؟ گفتم: بلى اى مولاى من! فرمود: وسايل را بار كنيد و راه بيفتيد. چون قافله از آن مكان به راه افتادند و مسافت كمى دور شدند، من به بهانه جا گذاشتن شمشير باز گشتم و به آن علامت كه گذاشته بودم، رسيدم ولى از آن آب و درخت اصلا اثرى نديدم و يقين دانستم كه وقوع آن حال فرخنده مآل، معجزه آن سرور بوده و آن امر عجيب به كرامت آن حضرت اتفاق افتاده است.

دست به دعا برداشته و گفتم: الهى به حرمت محمد و آل محمد كه مرا فيض صحبت اين مرد يعنى حضرت امام على النقى عليه‌السلام كرامت فرما و مودت و دوستى او را در دل من زياد گردان. پس شمشير خود را برداشتم و به ميان قافله شتافتم.

چون نظر مبارك آن حضرت بر من افتاد فرمود: يا اباالعباس! آن دغدغه اى كه داشتى، رفع شد؟ گفتم: بلى يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صبح من در شاءن تو شك داشتم تا اكنون كه بحمدالله رفع شده است.

بعد از آن محبت آن حضرت چنان در قلبم جاى گرفت كه براى دنيا و آخرت من كافى است. حضرت فرمود: اين چنين است محبان ما محدودند در علوم الهى و اسرار حضرت رسالت پناهى معلوم، نه بر ايشان يكى زياد مى شود و نه يكى از ايشان كم مى شود.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: كشمكشهاى لفظى، دوستى هاى ريشه دار را تباه مى كند.

## نجات پسر به وسيله فرشتگان با معجزه حضرت

از حضرت امام حسن عسگرى عليه‌السلام روايت است كه روزى مردى نزد پدرم ابى الحسن على النقى عليه‌السلام آمد. گريه مى كرد و مى لرزيد و مى گفت: يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم والى شهر پسر مرا به سبب محبت به شما گرفته و به حاجبى دستور داده كه او را به فلان مكان ببرند و از كوه بيندازند. حضرت فرمود: اكنون مطلب چيست؟ گفت: مطلب من آن است كه دعا كنيد تا فرزند من از اين مهلكه خلاص شود.

حضرت فرمود: برو كه پسرت فردا صبح نزد تو حاضر مى شود و خبر عجيبى را به تو خواهد داد. پس آن مرد با جمعى كه همراه او بودند، مراجعت نمودند. روز بعد، پسر به بهترين صورتى نزد پدر آمد. پدرش به او گفت: براى من تعريف كن كه بر تو چه گذشت.

پسر گفت: اى پدر فلان حاجب مرا به بالاى كوه برد، ناگاه ديدم دو نفر نزد من آمدند كه از صورت ايشان زيباتر نديده بودم، با جامه هاى پاكيزه و بوى خوش كه به كار برده بودند. ماءمورانى كه مرا به بالاى كوه برده بودند، آنها را نمى ديدند.

پس آن خوش صورتان به من گفتند: چرا اين همه زارى مى كنى؟ گفتم: مگر نمى بينيد كه گورى كنده اند و مى خواهند مرا از اين كوه بيندازند و در اين گور دفن كنند. به من گفتند: اگر ما اين حاجب را از كوه بيندازيم و در اين گور دفن كنيم، تو بر خود لازم مى بينى كه بقيه عمرت را در آستان حضرت محمد مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سر ببرى.

گفتم: بلى، به خدا. پس ايشان حاجب را گرفته و مى كشيدند و او فرياد مى زد و اصحابش نمى شنيدند تا آن كه او به بالاى كوه بردند و از كوه انداختند. هنوز به زمين نرسيده بود كه پاره پاره شد. پس اصحابش آمدند و فرياد زده و مى گريستند و از من غافل شدند. پس آن دو نفر مرا برداشته و به نزد تو آوردند و اكنون ايستاده و منتظرند كه مرا به مكان تربت حضرت رسالت ببرند تا خادم آن موضع مقدس باشم.

پس با پدر خداحافظى نموده و رفت. بعد از آن پدر به خدمت حضرت على النقى عليه‌السلام آمد و آن واقعه را براى آن حضرت بيان نمود. در آن حين در ميان مردم خبر افتاد كه فلان حاجب را گروهى عجيب آمده و از كوه انداخته اند و اصحابش او را در آن گور دفن كردند.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: از حسد دورى كن، چون كه اثر آن در خودت ظاهر مى شود و در دشمن اثرى نخواهد داشت.

## آزار و اهانت متوكل نسبت به حضرت

روايت شده است كه متوكل پليد، زمانى قصد كرد قدرى از شاءن و شوكت حضرت امام على النقى عليه‌السلام را كم كند. پس مكانى را معين كرد كه به آن جا حركت كند و دستور داد كه جميع اشراف و بزرگان بنى هاشم و غير ايشان همه پياده همراه آن ملعون حركت كنند و هيچ كدام از ايشان در آن روز سوار نشوند و قصد او آزار و اهانت آن حضرت بود.

پس خود سوار شد و همه خلايق از وضيع (٦) و شريف پياده، بعضى جلوى مركب آن سگ و برخى از راست و چپ او مى رفتند. در آن روز هوا بسيار گرم بود و آن حضرت در اثناى راه به نوبت به بندگان خود تكيه مى فرمود و راه مى پيمود و عرق بسيار از شدت حرارت از آن حضرت مى ريخت.

يكى از اصحاب خليفه چون آن حضرت را در آن رنج و مشقت ديد، پيش آمد و گفت: اين حال مخصوص شما نيست، بلكه همه مردم در رنج هستند و قصد خليفه در اين دستور، تنها شخص شما نبوده، بلكه به شما و بقيه اين طور امر كرده است.

حضرت فرمود: ناقه صالح در نزد خدايتعالى از من عزيزتر نيست و بعد از آن اين آيه را تلاوت فرمود:

(تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ) (هود:65)

و چون سه روز از اين واقعه گذشت، شب چهارم متوكل پليد به اسفل السافلين واصل گرديد و همان شخص در آن شدت حرارت، جنازه او را تشييع مى كرد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: از كسى كه او را آزرده اى توقع صميميت نداشته باش

## آن چه متوكل براى حضرت مى خواست، براى خودش اتفاق افتاد

روايت شده كه چون متوكل ملعون از شدت دشمنى و غلبه شقاوت فرمان داد كه روضه مطهره متبر كه حسينيه على راقدها الف الف تحيه را خراب كرده و شخم زده و آب در آن اندازند و اثر آن بناى مقدس را كه مطاف بندگان ارض و سماع است، و كلا از صفحه روزگار محو سازند و شيعيان مخلص ايشان را از زيارت مشهد مقدسه منوره منع نمود. غرض آن لعين از اين افعال؛ اطفاء نور دين و اخفاء آفتاب فضل و شرف ائمه معصومين عليه‌السلام بود. ولله الحمد كه حكم آن بى آبرو جارى نگشته و هر چند آب بستند از حدى كه به حائر(٧) حسينيه موسوم است جلوتر نرفت و اين حكايت مشهور است و به آنها نيز اكتفا ننمود و به گروهى دستور داد كه شبى بر سر امام همان على النقى عليه‌السلام ريخته و آن حضرت را به قتل رسانند.

آن حضرت از نيت پليد آنها آگاه گشته، شب برخاست و وضو گرفت و به فرزند ارجمند خود امام حسن عسگرى عليه‌السلام فرمود كه پشت سرش بايستد تا او دعا كند و او آمين بگويد.

بعد از آن برخاست و دو ركعت نماز خواند و دعا كرد به دعايى كه از آن حضرت معروف است كه «اللهم انى و جعفر اعبدان من عبيدك و ناصيتنا بيدك». آن حضرت دعا مى كرد و آن خلف گرامى آمين مى گفت. دعا به اتمام رسيده يا نرسيده بود كه از خانه متوكل فرياد فغان بلند شد و بعد از آن خبر رسيد كه جمعى بر سر متوكل ريختند و در وقتى كه مست بود، او را كشتند.

پس آن مايه كفر و نفاق به دعاى آن قبله آفاق اين گونه به قتل رسيد و آن چه در خاطر قساوت نهاد خود براى حضرت داشت، براى خودش اتفاق افتاد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: با نعمت هاى خدا معامله شايسته داشته باشيد.

## شر متوكل به خودش بر مى گردد

ابو سليمان روايت مى كند كه از اورمه شنيدم كه مى گفت: در عهد متوكل روزى به مجلس سعيد كه حاجب متوكل بود، رفتم و در آن وقت امام على النقى عليه‌السلام را به او سپرده بودند و اراده قتل آن سرور را داشتند. چون به منزل سعيد رفتم، گفت: اى ارومه! مى خواهى خدا را به تو نشان دهم. گفت: لا تدركه البصار و هو يدرك الابصار، حقسبحانه و تعالى منزه آن از است كه بتوان او را با چشم ديد.

گفت: مراد من آن كسى است كه شما او را امام زمان خود مى دانيد. گفتم: مى خواهم كه او را ببينم. گفت: متوكل به من دستور قتل او را داده و من فردا او را به قتل مى رسانم. اگر مى خواهى كه او را ببينى اندكى صبر كن، چون اكنون شخصى پيش اوست وقتى او بيرون آمد، تو برو و او را ببين و زياد آن جا نمان.

ارومه مى گويد: بعد از ساعتى آن شخص از نزد او بيرون آمد و سعيد به من اشاره كرد كه داخل شوم. پس به خانه اى كه آن حضرت در آنجا محبوس بود وارد شدم. آن حضرت را در قيد و بند ديدم و نيز در برابر آن حضرت قبرى بود كه قصد داشتند بعد از قتل آن حضرت، او را در آن قبر دفن كنند.

چون نظرم به آن حضرت افتاد، سلام نموده و گريه كردم و از شدت نارحتى از خود بى خود شدم. آن حضرت فرمود: اى ارومه! چرا گريه مى كنى؟ گفتم: يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به سبب آن چه اين جماعت قصد دارند انجام دهند.

فرمود: گريه نكن كه حق تعالی نمى گذارد كه به اين امر اقدام كنند. چون اين سخن را از آن حضرت شنيدم، بى نهايت خوشحال شدم. پس فرمود: بيشتر از دو روز نمى گذرد كه حق تعالی او و صاحب او را هلاك سازد و شر ايشان را به خودشان برگرداند.

ارومه گويد: والله كه بعد از دو روز جمعى از تركان به دستور پسر متوكل، با شمشيرهاى كشيده به مجلس متوكل ريختند و او را پاره پاره كردند و سعيد خود را بر روى نعش نحس متوكل انداخت و گفت: من بعد از تو نمى خواهم زنده بمانم، او را نيز به درك فرستادند. متوكل نديمى داشت خوش طبع، كه گفت: ولى من بعد از تو هنوز زندگى را دوست دارم.

بعد از وقوع اين حادثه، ارومه گويد: من به خدمت حضرت على النقى عليه‌السلام رفتم و گفتم: يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين حديث كه از جد بزرگوار شما نقل مى كنند، صحيح است؟

آن حضرت فرمود: بلى، كلام معجز نظام آن حضرت است و براى اين حديث تاءويلى است، مراد از روز شنبه حضرت رسالت پناهى است و غرض از يكشنبه اميرالمؤ منين عليه‌السلام است. مقصود از دوشنبه حسنين عليهما‌السلام و امام محمد باقر عليه‌السلام و امام جعفر صادق عليه‌السلام و چهارشنبه، امام موسى كاظم عليه‌السلام و امام رضا عليه‌السلام و پدرم محمد تقى عليه‌السلام و من كه على بن محمد الهاديم مراد مى باشد و از پنج شنبه مراد فرزندم حسن عسگريست و از جمعه مراد محمد مهدى صاحب الزمان عليه‌السلام است.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: مسخرگى تفريح ابلهان و ساخته فكر افراد نادان است.

## خبر دادن حضرت از تحولات بغداد

حيران اسباطى روايت مى كند كه از بغداد به مدينه مشرفه آمده بودم و كمال تعطش به زلال وصال حضرت ابوالحسن و نهايت شوق به ديدار امام على النقى عليه‌السلام داشتم. در همان زور به مجلس شريف و محفل مقدس آن حضرت شتافتم و چون شرف ملازمت آن حضرت را دريافتم از من پرسيد كه واثق چه كار مى كند؟ حال جعفر چطور است؟ و ابن الزيات چگونه روزگار مى گذراند؟ گفتم: يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آن روز كه من از بغداد بيرون آمدم، واثق صحيح و سالم بر تخت امارت متمكن بود و جعفر را با بدترين حال در زندان ديدم و ابن الزيات به سر و سامان دادن امور مملكت و امر و نهى مشغول بود. اكنون ده روز است كه من از آن جا بيرون آمده ام.

حضرت فرمود: واثق فوت كرد و متوكل بر مسند خلافت نشست و جعفر از قيد و زندان خلاص شد و ابن الزيات كشته شد. گفتم: يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين وقايع چه موقع اتفاق افتاد؟ فرمود: شش روز بعد از بيرون آمدن تو. راوى گويد: بعد از چند روز قاصدان خبر آوردند و همان گونه كه آن حضرت خبر داده بود، بى كم و زياد، جريان را بيان نمودند.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: ترك احسان به پدر و مادر، موجب تنهايى و منتهى به خوارى مى شود.

## وحشت منتصر از معجزه حضرت و قدرت حق تعالی

روايت شده است كه منتصر، پسر متوكل بعد از مرگ پدر بر تخت نشست. جمعى از دشمنان سيد المرسلين عليه و آله افضل الصلوات به او گفتند كه آباء تو از روى توهم اين كه مبادا خلافت و امامت از آل عباس به خاندان آل على منتقل شود، هميشه به ايشان اهانت كرده و آنها را خوار مى نمودند و پنهان و آشكار ايشان را مى كشتند و مى رنجانيدند.

منتصر بعد از شنيدن اين سخنان گفت مصلحت در اين است كه من سپاه خود را جمع كنم و به امام على النقى عليه‌السلام نشان دهم تا بترسد و گوشه اى بيشيند و خيال خلافت را از سر بيرون كند. پس همه سپاه خود را در بيرون شهر بغداد جمع كرد كه حدود يكصد و نود هزار نفر بودند.

بعد از آن حضرت امام على النقى عليه‌السلام را طلب نمود، پس سپاه خود را فوج فوج مى آورد و از جلوى حضرت مى گذراند. آن روز تا شب اين كار به طول انجاميد تا لشگر همگى عبور كردند. حضرت فرمود: اى خليفه! سپاه تو را ديديم و پسنديديم. اى خليفه! اكنون تو نيز سپاه ما را ببين.

منتصر گفت: سپاه تو كجا است؟ حضرت فرمود: به بالاى سرت نگاه كن تا قدرت حق تعالی را مشاهده كنى. هنگامى كه منتصر به بالاى سر خود نگاه كرد، از مشرق تا مغرب را پر از لشگر ديد كه همه سواره با شمشيرهاى كشيده، منتظر يك اشاره آن حضرت بودند. چون منتصر آن جماعت را ديد، لرزه بر اندامش افتاد و خيلى ترسيد.

سپس به آن حضرت بى اندازه احترام گذاشت و تواضع نمود و بسيار معذرت خواست. حضرت فرمود: اى خليفه! ما به آب قناعت دست از دنيا شسته ايم و به كنج توكل و رضا تسليم در اطاعت حق نشسته ايم. خاطرت از جانب ما آسوده باشد و به قول منافقين و معاندين عمل نكن.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: نكوهش كليد سخنان نامطبوع است و در عين حال از كينه در دل گرفتن بهتر است.

## حضرت جانشين خود را معرفى مى كند

ابن عبدالله يكى از شيعيان حضرت امام على النقى عليه‌السلام است روايت مى كند كه امام و راهنماى من حضرت ابوالحسن عليه‌السلام به من نوشت كه وقتى تو مى خواستى سؤال كنى از آن كه بعد از من خليفه كه خواهد بود، دچار اضطرابى شدى و از آن سؤال نكردى.

مضطرب نشو كه حق تعالی گمراه نمى كند قومى را كه هدايت كرده باشد. بدان كه بعد از من، ابو محمد حسن عسگرى عليه‌السلام صاحب و راهنماى خلق است و آن چه مردم به آن محتاجند، نزد اوست و حق تعالی مقدم مى دارد هر كه را بخواهد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: از كسى كه نسبت به او بدگمانى، انتظار خير خواهى نداشته باش.

## ازدواج مليكه نوه قيصر روم با امام حسن عسگرى عليه‌السلام

بشر انصارى روايت مى كند كه روزى حضرت ابوالحسن عليه‌السلام مرا طلبيد. چون به خدمتش مشرف شدم، فرمود: اى بشر تو از فرزندان انصارى و محبت تو قديمى است و من تو را خوشحال مى كنم و فضيلتى كه بر ديگران در موالات سبقت بگيرى، بعد از آن نامه اى نوشت و مهر مبارك خود را بر آن زد شال كوچك زردى بيرون آورد كه دويست و بيست دينار زر در آن بسته بود و فرمود: اين را بگير و به بغداد برو و در كنار پل فرات حاضر شو كه فردا هنگام چاشت، كشتى خواهد رسيد كه كنيزان فرو چشمى در آن كشتى هستند و از تجار عمر بن يزيد منحوس طلب نما و منتظر باش كه وكلاى عباسيان و ظرفاى عرب براى خريدارى بيايند و كنيزان را براى فروش عرض كنند.

كنيزى از عرضه شدن ابا و امتناع مى نمايد و نمى خواهد كه كسى او را ببيند يا كسى صدايش را بشنود و خزى پوشيده باشد و صفتش اين و آن باشد و از جمله نشانيها يكى آن كه يكى از خريداران خواهد گفت كه من اين كنيز را به سيصد دينار مى خرم به خاطر عقل او و كنيز مى گويد: اگر بالفرض مالك ملك سليمان باشى، رغبتى به تو ندارم.

نحاس گويد: از فروختن كنيز چاره اى نيست. كنيز مى گويد: شتاب براى چيست، خريدارى كه دل من مى خواهد، خواهد آمد. آن گاه تو نزد عمر و بن يزيد برو و بگو من نامه اى دارم كه يكى از اشراف آن را به زبان رومى نوشته است، آن نامه را به كنيز دهيد تا بخواند. اگر اخلاق صاحب نامه را مى پسندد، من وكيل او هستم و اين كنيز را مى خرم.

بشر گويد: اطاعت عمر آن حضرت كردم و براى انجام فرموده آن حضرت رفتم، بى كم و زياد انجام شد و چون كنيز آن نامه را خواند، گريه كرد و به عمرو گفت: مرا به صاحب اين نامه بفروش. پس من با صاحب او بحث كردم تا به آن مبلغ راضى شد. پس زر را به او داده و كنيز را گرفته و به خانه آمديدم.

چون آن كنيز نشست، خنديد و آن نامه را از گريبان بيرون آورد و مى بوسيد و بر چشم مى ماليد و فداى نامه مى شد. گفتم: صاحب نامه را نديده اى و مى بوسى؟ گفت: اى عاجز و ضعيف در شناخت اولاد انبياء، تو از خدمه او هستى و هنوز او را نمى شناسى و از فضل و كمال او چيزى نمى دانى؟

پس به من گوش كن و دلت را آماده كن تا گوشه اى از احوال او را براى تو بيان كنم. بدان كه من مليكه دختر پشوعا پسر قيصر روم هستم و مادرم از فرزندان شمعون بن حمون الصفا وصى حضرت عيسى عليه‌السلام است و نسبش به وصى مسيح عليه‌السلام شمعون الصفا متصل مى شود و جدم قيصر خواست كه مرا به برادر زاده خود بدهد.

دستور داد تا قسيسان و رهبانان را جمع كردند و سيصد نفر را انتخاب كردند و هفتصد تن از قائدان و اميران و ملكان انتخاب كردند و هزار نفر از معتمدان لشگر حاضر شدند و تختى كه به انواع جواهر مزين بود از خزانه بيرون آوردند.

آن تخت را وسط قصر بر بالاى پايه نهادند و برادر زاده قيصر بر آن تخت نشست و همه خدم و حشم با انواع زينتها و حله ها در خدمت او ايستادند. پس انجيل را باز كردند و مى خواستند كه نگاه كنند كه به يكباره قصر لرزيد و برادر زاده قيصر از تخت پايين افتاد و بيهوش شد.

رنگ از روى كشيشان پريد و لرزه بر اندام ايشان افتاد. بزرگ ايشان به جدم گفت: ما را معاف كن كه اين واقعه نشانه هاى بدى دارد. جدم به كشيشان گفت: شما اين عمودها را راست كنيد و چليپاها را به جاى خود قرار دهيد و برادر اين بدبخت را بياوريد تا اين كودك را به او بدهم تا با سعادت خود، نحوست را از شما دفع كند.

چون چنين كردند، بار دوم نيز همان اتفاق افتاد كه بار اول افتاده بود. مردم متفرق شدند. جدم غمگين و تنها به اتاقى رفت و در ماتم نشست. من آن شب در خواب ديدم كه حضرت مسيح و شمعون عليه‌السلام با جمعى از حواريين در آن قصر جمع شدند و منبرى از نور نهادند كه با آسمان برابرى مى كرد در جايى كه جد من قيصر تختش را مى گذاشت. بعد از آن حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌ وصى او و يازده نفر از فرزندان ايشان عليه‌السلام در آن جا حاضر شده و متوجه حضرت مسيح عليه‌السلام شدند.

حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: يا روح الله عليه‌السلام من نزد تو آمده ام تا نسب خود را به نسب تو پيوند دهم. از وصى تو شمعون، مليكه را براى پسرم ابو محمد عليه‌السلام يعنى امام حسن عسگرى عليه‌السلام خواستگارى نمايم و اشاره به امام حسن عسگرى عليه‌السلام نمود. پس مسيح به شمعون نگاه كرد و گفت: به درستى كه شرف به تو روى آورده است. پيوند كن فرزند خود را به رحم آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم. شمعون گفت: چنين كردم.

پس حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر بالاى آن منبر رفت و خطبه خواند و مرا براى پسر خود ابو محمد عليه‌السلام تزويج نمود و حضرت مسيح عليه‌السلام و حوارييون بر آن امر شاهد شدند. من از خواب بيدار شدم و ترسيدم كه اگر اين خواب را بيان كنم، كشته شوم. پس اين خواب را پنهان داشتم و به خاطر عشق و محبت به ابو محمد عليه‌السلام از خوردن و نوشيدن باز ماندم و جسمم ضعيف و نحيف گشت و پدرم گمان كرد كه من بيمار شدم و طبيبى در شهرهاى روم نبود كه حاضر نكردند و براى معالجه من نطلبيدند.

هيچ شفايى و بهبودى حاصل نشد و چون از سلامتى من نااميد شد، روزى به من گفت: اى نور هر دو چشم من! چه آرزويى دارى! تا من آن را برآورم. گفتم: اى جد من! درهاى فرج را بر روى خود بسته مى بينم. اگر شكنجه و آزار اسيران مسلمان را كه در زندان تو هستند، رفع نمايى و زنجيرها را از آنها باز كنى و اين طايفه را از زندان آزاد كنى، اميد دارم كه حضرت عيسى عليه‌السلام و مادرش مرا شفا دهند.

پس پدرم اسيران را از زندان آزاد ساخت و من بهتر شدم و كمى غذا تناول كردم. پدرم و جدم شاد شدند و به اسيران احترام گذاشتند و تكريم نمودند. من بعد از چهارده شب در خواب ديدم كه حضرت فاطمه سيده زنان عالم مى آيد و شخصى به من مى گويد كه جده شوهرت ابو محمد عليه‌السلام است. پس من دامن او را چنگ زدم و گريه مى كردم و شكايت ابو محمد عليه‌السلام را نزد او كردم.

به من فرمود: تو تا به مذهب ترسايانى، پسرم به زيارت تو نخواهد آمد. اگر رضاى خدا و رضاى مسيح عليه‌السلام را مى خواهى و به زيارت ابو محمد عليه‌السلام رغبت دارى، بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد و ان محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسول الله. چون اين كلمات را گفتم، سيده زنان عالم مرا به سينه خود چسبانيد و دلم را شاد كرد و فرمود: اكنون منتظر باش كه من ابو محمد عليه‌السلام را به نزد تو مى فرستم.

من بيدار شدم و مى گفتم، واشوقاه الى لقاء ابى محمد عليه‌السلام و شب بعد ابو محمد عليه‌السلام را در خواب ديدم. به او گفتم: اى دوست چرا با من جفا كردى؟ دلم را به حب خود مشغول نمودى ولى از من دورى كردى؟ فرمود: دورى من از تو فقط به خاطر شرك تو بود. اكنون كه مسلمانى شدى، هر شب به زيارت تو مى آيم تا آن كه حق تعالی ما را به هم برساند. آن وقت زيارت او از من قطع نشده است.

بشر مى گويد: من گفتم: پس چگونه ميان اسيران افتادى؟ گفت: شبى ابو محمد عليه‌السلام به من خبر داد كه جد تو، به زودى لشگرى به جنگ مسلمانان خواهد فرستاد و خود نيز به دنبال آنها خواهد رفت. تو بايد كه همراه او باشى. من با جماعتى از غلامان و خدم مى آمديم كه به دست طلايه لشگر مسلمانان افتاديم.

و كار به اين جا رسيد كه تو ديدى و در اين مدت هيچ كس نفهميد كه من چه كسى هستم، به جز تو كه ماجراى زندگى خودم را برايت بيان كردم و آن شيخ كه من در غنيمت، نصيب او شده بودم، نام مرا پرسيد، گفتم: نام من نرجس است.

بشر پرسيد تعجب مى كنم كه تو رومى الاصلى ولى زبان عرب را مى دانى؟ مليكه گفت: جدم در آموزش من بسيار حريص بود. او از زن مترجمى خواسته بود تا صبح و شب نزد من بيايد و به من زبان عربى بياموزد و من از او آموختم. بشر روايت مى كند كه چون به خدمت امام على النقى عليه‌السلام رسيديم، حضرت از او پرسيد: حق تعالی عزت اسلام و خوارى نصرانيت و شرف محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اهل بيتش را چگونه به تو نشان داد؟ مليكه عرض كرد: چگونه براى شما وصف كنم يابن رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چيزى را كه شما از من به آن عالم تريد.

حضرت فرمود: به تو بشارت مى دهم فرزندى را كه شرق و غرب عالم را پر از عدل و داد مى كند، چنان كه پر از ظلم و جور شده باشد. گفت: آن فرزند از كه خواهد بود؟ فرمود: از آن كسى كه خواستگارى كرد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تو را براى او، در فلان شب از ماه فلان از هجرت، وصيت او در خاطرت هست كه مسيح عليه‌السلام در آن شب تو را به چه كسى داد؟ گفتم: بلى به پسر شما ابو محمد عليه‌السلام.

باز حضرت فرمود: تو او را مى شناسى؟ گفت: بلى از آن شب كه بر دست سيده زنان عالم مسلمان شده ام، زيارت خود را از من باز نگرفته است. بعد از آن حضرت به خادم فرمود: به خواهرم حليمه بگو بيايد. هنگامى كه حليمه آمد، فرمود: اين است. حليمه مدتى دست به گردن او انداخت و او را بوسيد. حضرت فرمود: اى حليمه! اكنون او را به خانه خود ببر و فرايض و سنن را به او بياموز كه اين زن ابو محمد عليه‌السلام است و مادر قائم آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: بدانيد كه روان آدمى آن چه را به آن اهدا گردد مى پذيرد و هر چه را كه دور باشد و منع كرده شود، رها مى كند.

## پدرم از دنيا رفت

و از هارون فضل نقل مى كند كه روز وفات حضرت جواد عليه‌السلام حضرت هادى عليه‌السلام را در مدينه ملاقات كردم، حضرت فرمود: به او جعفر! پدرم از دنيا رفت. كسى پرسيد از كجا دانستيد؟ فرمود: ذلت بى سابقه اى نسبت به عظمت خداوند بر من وارد شد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: نعمت ها بهره هايى كوتاه است؛ ولى سپاسگذاى هم نعمت و هم فرجام نيك را مژده است.

## يك شبه به بغداد رفتم

از اسحاق جلاب نقل شده كه گفت: گوسفند زيادى براى حضرت هادى عليه‌السلام خريدم. حضرت از اصطبل خانه اش به جاى وسيعى برد كه نمى شناختم. من شروع به تقسيم گوسفندان ميان اشخاصى كه حضرت دستور داده بود، كردم؛ و براى ابو جعفر (كه ظاهرا همان حضرت سيد محمد است) و مادرش و ديگران فرستادم. آن گاه از حضرت اجازه خواستم كه به بغداد نزد پدرم بر گردم و اين قضيه روز هشتم ذيحجه بود.

حضرت نوشت كه فردا هم بمان و بعد برو؛ روز عرفه را هم ماندم و شب عيد قربان در ايوان جلوى اطاق وى خوابيده بودم، حضرت هنگام سحر آمد و فرمود: اسحاق! بلند شو. برخاستم و چشم باز كردم و خودم را در بغداد با رفقايم ديدم. نزد پدر رفتم؛ به آنها گفتم: عرفه در سامره بودم و براى عيد به بغداد آمدم.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: دانشمند و دانشجو در ترقى باهم شريكند.

## اطلاع حضرت از امور غيبى

و از محمدبن فرج نقل مى كند كه گفت: حضرت هادى عليه‌السلام براى من نوشت: كار خود را جمع كن و مواظب خود باش. من به دستور حضرت كارهاى خودم را جمع و جور مى كردم و نمى دانستم كه به چه منظورى اين دستور را فرموده است؛ كه ماءمورى آمد و مرا از مصر زنجير بسته بيرون برد، و همه اموالم را توقيف كرد.

هشت سال در زندان بودم آن گاه نامه ديگرى از آن حضرت رسيد: كه در طرف غربى (بغداد) منزل كن. با خود گفتم: حضرت در زندان اين مطلب را براى من مى نويسد!؟ باعث تعجب است! طولى نكشيد كه به حمدالله آزادم كردند.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: حالت احتضار خود را كه نه طبيبى تو را از مرگ نجات دهد و نه دوستى به تو سود رساند، در نظر داشته باش.

## جامه اى براى كفن

و از ابو يعقوب نقل شده كه گفت: شبى، پيش از مرگ محمدبن فرج را ديدم كه به استقبال حضرت هادى عليه‌السلام آمده بود. آن حضرت نگاهى به او كرد. و او فردا بيمار شد؛ پس از چند روز به عيادتش رفتم، سنگين شده بود. گفت: حضرت هادى عليه‌السلام جامه اى براى من فرستاده. جامه را گرفت، پيچيد و زير سر گذاشت و در همان جامه او را كفن كردند.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: به درستى كه ممكن است ستمكار بردبار، به وسيله حلمش از ستمش گذشت شود.

## رتبه خويش را پايين نياور

و از يعقوب بن ياسر نقل شده كه گفت: متوكل مى گفت: واى بر شما كار ابن الرضا (حضرت هادى عليه‌السلام) مرا عاجز كرده، نه حاضر است با من شراب بخورد و نه در مجلس شراب من بنشيند؛ و نه در اين امور از او فرصتى مى يابم (كه او را به اين كارها وادار كنم). گفتند: اگر از او فرصتى نمى يابى، در عوض اين برادرش موسى است كه شراب خوار و نوازنده است. مى خورد و مى نوشد و عشق بازى مى كند. بفرستيد تا او را بياورند و مطلب را بر مردم مشتبه كنيد. بگوئيد اين ابن الرضا است؛ نامه اى نوشتند و او را به تعظيم و احترام وارد كردند و همه بنى هاشم و سران لشكر و مردم استقبالش كردند.

غرض اين بود كه وقتى مى رسد، املاكى به او واگذار كند و دخترى به او بدهد و ساقيان شراب و كنيزكان نوازنده نزد او بفرستد و به او مواصله و احسان كند و منزلى عالى به او بدهد كه خود در آنجا به ديدنش برود. وقتى كه موسى وارد شد، حضرت هادى عليه‌السلام در پل وصيف كه جايى است كه آن جا به استقبال واردين مى روند، رفته و با او ملاقات نمود و به او سلام كرد و حقش را ادا نمود.

سپس فرمود: اين مرد تو را احضار كرده كه احترام تو را هتك كند و رتبه ات را پايين آورد. مبادا هرگز به شراب خوارى اقدام كنى. موسى گفت: اگر مرا براى اين كار خواسته، پس چه كنم؟ فرمود: رتبه خود را پايين نياور و چنين كارى نكن كه او هتك احترام تو را خواسته است.

موسى نپذيرفت. و حضرت سخنش را تكرار كرد، وقتى كه ديد موسى اين حرف ها را نمى پذيرد، فرمود: ولى بدان كه اين مجلس كه در نظر گرفته، مجلسى است كه هرگز تو با او در آن جمع نمى شويد و همان گونه شد كه حضرت فرمود. موسى سه سال آن جا اقامت كرد و هر روز صبح بر در سراى او مى رفت.

مى گفتند: دوا خورده است، روز ديگر مى گفتند: كار دارد و سه سال به همين منوال گذشت تا وقتى كه متوكل مرد و در چنان مجلسى با هم ننشستند.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: ابله ذيحق، گاهى به نادانى چراغ حق خود را خاموش مى كند.

## حضرت براى من دارو فرستاد

و از زيد بن على بن حسن بن زيد نقل شده كه گفت: من بيمار شدم. شبانه دكتر به بالينم آمد و دوايى برايم تجويز كرد و گفت: روزى فلان مقدار مصرف كنم. ولى آن دارو براى من فراهم نشد و هنوز طبيب از خانه بيرون نرفته بود كه نصر (شايد غلام حضرت بوده) شيشه اى از همان دارو آورد و گفت: حضرت هادى عليه‌السلام به تو سلام مى رساند و مى فرمايد: از اين دارو روزى فلان مقدار بخور. دارو را گرفته و طبق توصيه حضرت مصرف كردم و خوب شدم.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: به راستى كه خدا را نمى توان وصف كرد. جز به آن چه خودش، خود را معرفى كرده است.

## نيت خودم را به احدى نگفتم!

شيخ طوسى در تهذيب از اسحاق بن عبدالله عريضى نقل مى كند كه گفت: در دلم خطور كرد كه روزهايى كه مستحب مؤ كد است و بايد روزه گرفت، كدام روزها هستند. تصميم گرفتم كه خدمت حضرت هادى عليه‌السلام برسم و سؤال كنم. آن حضرت در «صريا» بود. (صريا نام مكانى اطراف مدينه است) نيت خود را به احدى اظهار نكردم و به خدمت حضرت رفتم. هنگامى كه چشم حضرت به من افتاد، فرمود: اسحاق آمده اى راجع به روزهايى كه بايد روزه گرفت، سؤال كنى. آنها چهار روز است، اول ٢٧ رجب،... «تا آخر حديث ». و اين حديث ١٧ ربيع الاول و ٢٥ ذى القعده و روز غدير را هم ذكر مى فرمايد.

در آخر مى گويد عرض كردم: قربانت شوم، درست گفتى، براى همين منظور آمده بودم. شهادت مى دهم كه تو حجت خدا بر خلقش هستى.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: بدان كه خدا ثواب مى دهد در مقابل خوبى و عقوبت مى فرمايد در مقابل بدى، پس روزگار هيچ اثرى ندارد.

## تولد جعفر (كذاب)

ابن بابويه صدوق در كتاب اكمال الدين از فاطمه دختر محمد بن هيثم معروف به ابن شبانه نقل مى كند كه گفت: هنگام تولد جعفر (كذاب) در خانه حضرت هادى عليه‌السلام بودم. ديدم كه همه اهل خانه از تولدش مسرور شدند. خدمت حضرت رفتم و سرورى در حضرت نديدم. گفتم: سرور من! چرا شما را از مقدم اين مولود خشنود نمى بينم؟

فرمود: امر او را سبك بشمار كه به زودى جمعيت زيادى را گمراه مى كند.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: خدا دنيا را خانه آزمايش قرار داده و آخرت را براى هميشگى و بلاى دنيا را وسيله اى براى رسيدن به ثواب آخرت مقرر فرموده و ثواب آخرت را عوض بلاى دنيا قرار داده است.

## به همين منظور آمده ام

و از حكيمه دختر حضرت جواد عليه‌السلام در حديث ازدواج و حمل نرجس خاتون نقل مى كند كه گفت: حضرت عسكرى عليه‌السلام به ديدن من آمد و به نرجس خاتون نگاه كرد. گفتم: او را خدمت شما بفرستم؟ فرمود: از پدرم اجازه بگير.

لباسهايم را پوشيدم و به منزل حضرت هادى عليه‌السلام رفتم. وقتى كه به حضرت سلام كردم، بى مقدمه فرمود: حكيمه! نرجس را نزد فرزندم ابو محمد (عسكرى) عليه‌السلام بفرست؛ عرض كردم: مولاى من! من هم به همين منظور آمده ام.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: خانه وسيع و دوستان بسيار براى يك جوانمرد، بهترين عيش زندگى است.

## اندوهگين مباش

شيخ طوسى در كتاب غيبت از عبدالله بن جلاب در حديثى نقل مى كند كه چون حضرت سيد محمد فرزند حضرت هادى عليه‌السلام از دنيا رفت، من خواستم نامه اى به آن حضرت بنويسم و راجع به امام بعد از او سؤال كنم، ولى (به ملاحظه تقيه) ترسيدم و متحير ماندم.

(شيعيان در زمان حيات حضرت سيد محمد گمان مى كردند كه امام بعد از حضرت هادى عليه‌السلام اوست).

نامه اى نوشتم و تقاضا كردم كه راجع به گرفتاريهايى كه از طرف سلطان درباره غلامان ما پيش آمده و موجب غم و غصه شده دعا بفرمايند تا خداوند آنها را رفع كند.

حضرت در پاسخ نامه نوشته بودند: دعا كردم. خداوند غلامان را به شما برمى گرداند و در آخر نامه نوشته بودند: مى خواستى راجع به جانشين من پس از وفات سيد محمد سؤال كنى، اندوهگين مباش. سپس نص بر حضرت عسكرى عليه‌السلام را ذكر مى كند.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: آن كس كه از بهره بردارى از عقلش كه كمك كننده اوست، عاجز است، از بهره بردارى از استعدادهاى خود عاجزتر است.

## خدا اموال ما را حفظ مى كند

شيخ ابو على حسن بن محمد بن حسن (فرزند شيخ) طوسى در كتاب امالى از محمد بن احمد منصورى از عموى پدرش نقل مى كند كه گفت: روزى نزد متوكل رفتم، مشغول شرب خمر بود. مرا هم دعوت به خوردن كرد. گفتم: من هرگز نخورده ام.

گفت: تو با على بن محمد (نعوذ بالله) مى خورى. گفتم: تو نمى دانى كه در دست تو كيست؟ اين سخنان تنها به تو ضرر مى رساند و براى او زيانى ندارد. و جسارت او را به حضرت هادى عليه‌السلام عرض نكردم. تا روزى فتح بن خاقان (وزير متوكل) به من گفت: به متوكل گفته اند: مالى از قم (براى حضرت هادى عليه‌السلام) مى آيد و دستور داده كه من در كمين آن باشم و خبرش را به او برسانم. تو بگو از كدام راه مى آيند تا من در آن راه نروم.

خدمت حضرت هادى عليه‌السلام رفتم (كه جريان را به عرض حضرت برسانم) نزد حضرت كسى بود و من به جهت ملاحظه خواستم در حضور او حرفى نزنم. حضرت تبسم كرد و فرمود: اى ابو موسى! خير است، چرا آن پيغام اول را نياوردى؟ (يعنى آن حرفى كه اول متوكل راجع به من گفت و غرضش اين بود كه به گوش من برسد، چرا نگفتى؟) گفتم: سرور من! به ملاحظه تعظيم و اجلال شما چيزى نگفتم.

فرمود: مال امشب وارد مى شود و ايشان به آن دست نمى يابند. تو امشب اينجا بمان. شب را در منزل حضرت ماندم. نيمه شب براى نماز شب برخاست و نماز خواند و در ركوع سلام داد و نماز را قطع كرد و فرمود: آن مردى كه منتظرش بوديم با مال آمده و خادم از ورودش جلوگيرى مى كند، برو مال را تحويل بگير.

بيرون رفتم و مردى را ديدم كه انبانى دارد و مال در آن جاست. آن را گرفتم و خدمت حضرت بردم. فرمود: به او بگو: آن جبه اى را كه آن زن قمى داد و گفت: اين ذخيره جده من است، بده. رفتم و به مرد گفتم و جبه را گرفتم. وقتى كه جبه را نزد حضرت بردم، فرمود: برو و به او بگو، آن جبه اى را كه با اين عوض كردى بده. رفتم و به مرد گفتم. گفت: آرى آن را خواهرم پسنديد و با اين عوض كرد. مى روم و آن را مى آورم. فرمود: بگو خدا اموال ما را حفظ مى كند، جبه را از شانه ات در آور. چون پيغام را رساندم و جبه را از شانه اش در آورد، غش كرد. حضرت بيرون آمد و شرح حالش را پرسيد: گفت: من راجع به امامت شما شك داشتم و اكنون به امامت شما يقين كردم.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: كسى كه با ما دوستى دارد، به زيارت قبر حضرت حسين عليه‌السلام اشتياق دارد.

## سامرا خراب مى شود

و نيز به همان سند در حديثى نقل مى كند كه حضرت هادى عليه‌السلام فرمود: سامرا خراب مى شود، به طورى كه بيش از كاروانسرايى و بقالى براى راه گذر، چيزى از آن نمى ماند و نشانه تدارك ويرانيش، تدارك تعمير بارگاه من بعد از من است.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: كسى كه بدون علت و سبب زيارت قبر حضرت حسين عليه‌السلام را ترك كند در حالى كه بتواند مشرف شود و مشرف نشود، از ما نيست.

## با دعاى حضرت به حقم رسيدم

و به همان سند نقل مى كند كه گفت: خدمت حضرت هادى عليه‌السلام رسيده و عرض كردم: مولاى من! اين مرد (متوكل) مرا از خود رانده و حقوق و اموال مرا قطع كرده است. و اين تنها به جهت اطلاع او از ملازمت و محبت من با شما است. و اگر چيزى از آن چه گرفته، شما درخواست كنيد به ناچار خواهد پذيرفت. بنابراين سزاوار است شما محبت فرموده رد اموال و حقوق مرا از او بخواهيد.

حضرت فرمود: به خواست خدا مهم تو كفايت مى شود. هنگامى كه شب شد، فرستادگان متوكل يكى از پس ديگرى به سراغ من آمدند و مرا نزد متوكل بردند. وقتى به آن جا رفتم، فتح بن خاقان را ديدم كه بر در سرا ايستاده است. - تا آن جا كه گويد: - وارد شدم. متوكل نشسته بود و به من مى گفت: اى ابوموسى! ما از تو غفلت مى كنيم تو هم ما را به ياد خود نمى آورى. تو چه نزد ما دارى؟ گفتم: فلان جايزه و فلان حقوق و چيزهايى ذكر كردم. دستور داد همه را دو برابر دادند.

و در اين حديث است كه حضرت براى او دعا كرد و فرمود: خداوند مى داند كه ما در گرفتارى ها به غير او پناهنده نمى شويم و ما را عادت داده كه هر وقت دعايى بكنيم اجابت فرمايد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: نيست آفريده شده اى در آسمان مگر آن كه عرض مى كنند كه خدايا به ما اجازه بده تا به زيارت امام حسين عليه‌السلام برويم.

## باد به حضرت خدمت كرد

و از شميله كاتب در حديثى نقل شده كه: مردى به متوكل گفت: آن چه تو درباره حضرت هادى عليه‌السلام با خود مى كنى، احدى بيش از اين با تو نمى كند؛ چون كه وقتى وارد مجلس تو مى شود، هر كس در خانه است براى خدمت به او بلند مى شود و حتى نمى گذارد رحمت بالا زدن پرده يا باز كردن در يا هيچ گونه كار ديگرى را بكشد و البته وقتى كه مردم اين جريان را بفهمند، مى گويند: اگر او را مستحق خلافت نمى دانست، چنين نمى كرد. بگذار وقتى كه وارد مى شود، خودش پرده را بالا بزند و مانند ديگران بيايد تا اندكى حقارت ببيند.

متوكل دستور داد كه كسى به حضرت خدمت نكند و پرده اى برايش بالا نبرد. مخبر متوكل براى او نوشت، هنگامى كه على بن محمد عليه‌السلام وارد شد، كسى براى او خدمتى نكرد و پرده اى بالا نزد، ولى بادى وزيد و پرده را بالا برد و او وارد شد. متوكل گفت: وقت خروجش هم متوجه باشيد. باز مخبر خبر داد كه: دو مرتبه بادى در طرف مخالف باد اول وزيد و پرده را بالا زد. متوكل گفت: نگذاريد باد پرده را بالا بزند، خودتان بالا بزنيد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: كسى كه زيارت كند قبر امام حسين عليه‌السلام را؛ در صورتى كه عارف باشد خداوند بر آن زائر لباس آمرزش مى پوشد.

## اينجا جاى پرسش نيست

و از محمد بن شرف نقل شده كه گفت: در مدينه همراه حضرت هادى عليه‌السلام مى رفتم. حضرت فرمود: تو ابن شرف نيستى؟ گفتم: چرا و خواستم مساءله اى بپرسم. حضرت قبل از سؤال فرمود: اكنون در راهيم، اينجا جاى پرسش نيست.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: از كارهاى پسنديده نزد خدا، زيارت قبر امام حسين عليه‌السلام و شاد كردن مؤ من و طلب عفو كردن بنده از خدا در حالى كه نيمه هاى شب موفق به سجده شود براى خدا و چشمش از خوف يا شوق گريان باشد.

## نگين به دو نيم شد

و از كافور خادم نقل شده كه گفت: در سامره در مجاورت حضرت هاى عليه‌السلام صنعتگرانى بودند. و آن جا مانند شهرى شده بود. يونس نقاش (كسى به بر روى نگين نقش مى زد) به حضرت خدمت مى كرد. روزى لرزان خدمت حضرت آمد و گفت: مولاى من! به شما وصيت مى كنم كه با اهل و عيالم نيكى كنيد. حضرت فرمود: چه خبر است؟ گفت: خيال دارم فرار كنم. حضرت تبسم كنان فرمود: چرا؟ گفت: براى اين كه ابن بقا (گويا از سران ترك بوده) نگين با ارزشى براى من فرستاد كه نقشى بر آن بزنم. هنگام نقاشى نگين به دو نيم شد. و فردا وعده او است كه نگين را تحويل بگيرد.

موسى بن بقا هم كه حالش معلوم است، يا هزار تازيانه است يا قتل. حضرت فرمود: به منزلت برو. تا فردا فرج مى رسد و جز خير چيز ديگرى نيست. باز فردا صبح زود لرزان آمد و گفت: فرستاده او آمده و نگين را مى خواهد. حضرت فرمود: برو كه جز خير نمى بينى. گفت: چه جوابى بدهم؟ حضرت خنديد و فرمود: برو ببين چه خبرى آورده، هرگز جز خير نيست.

يونس رفت و خندان باز گشت و عرض كرد: فرستاده گفت: كنيزان بر سر اين نگين خصومت مى كنند، اگر ممكن است آن را به دو قسمت كن تا تو را بى نياز كنم.

حضرت فرمود: خداوندا! سپاس خاص تو است كه ما را از آنها قرار دادى كه حق شكر تو را به جاى آورند. تو به او چه گفتى؟ عرض كرد: گفتم: به من مهلت بده تا درباره آن فكر كنم كه چگونه اين كار را انجام دهم. حضرت فرمود: درست گفتى.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: جدم فرمود: قرآن را به صورت نيكو بخوانيد، چون صوت خوش حسن و نيكويى خواندن را زياد مى كند.

## علت گريه حضرت

صفار در كتاب بصائر الدرجات از قارون از مردى كه برادر رضاعى حضرت جواد عليه‌السلام بود، نقل مى كند كه گفت: در آن هنگام كه حضرت هادى عليه‌السلام در مدينه نزد معلمى به نام ابوذكوان و حضرت جواد عليه‌السلام در بغداد بود، روزى هنگام خواندن لوح نزد معلم گريه شديدى كرد. معلم علت گريه حضرت را پرسيد؟ جواب نداد و اجازه خواست كه به منزل برود. وقتى كه وارد خانه شد صداى گريه و شيون بلند شد، وقتى كه بر گشت علت گريه را پرسيديم.

فرمود: اكنون پدرم وفات كرد. گفتيم: از كجا دانستى؟ فرمود: چيزى از اجلال خداوند بر من وارد شد كه سابقه نداشت؛ دانستم كه آن حضرت از دنيا رفته است. (اين نشانه امامت است) تاريخ آن روز را يادداشت كرديدم، بعدا معلوم شد كه وفات آن حضرت همان وقت بوده است.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: چه نيكو يارى است دنيا آباد كردن براى آخرت، زيرا اجرها و درجات آخرت را بنده شايسته از همين جا تاءمين مى كند.

## مالها و شترها را به خدا سپردم

حافظ رجب بررسى در كتاب مشارق از محمد قمى و محمد طلحى نقل مى كند كه گفتند: اموالى از بابت خمس و نذر و هديه و جواهراتى در قم و اطراف جمع شده بود. ما آنها را برداشتيم و حركت كرديم كه خدمت حضرت هادى عليه‌السلام ببريم.

در راه قاصد حضرت آمد و پيغام داد كه حضرت مى فرمايد: برگرديد، اينك امكان دسترسى به ما نيست. ما طبق دستور حضرت باز گشته و اموال را محافظت كرديم. پس از چند روز دستور آمد كه: چند شتر خاكى رنگ فرستاديم، اموال را بر آنها بار كنيد و شترها را رها كنيد. مالها را بار شتران كرديم و به خدا سپرديم. سال بعد كه خدمت حضرت مشرف شديم، فرمود: اموالى را كه براى ما فرستاديد، ملاحظه كنيد. نگاه كرديم و عطايا را صحيح و سالم نزد حضرت ديديم.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: از خوبى بهره ندارد آن كس كه دوست نمى دارد مال حلال را، كه به وسيله آن مال حلال آبروى خود را حفظ كند و دين خود را ادا كند و با آن مال حلال صله رحم كند.

## آيا سجده بر شيشه جايز است؟

نقل شده كه: محمد بن حسين مدائنى نامه اى براى آن حضرت نوشت و راجع به جواز سجده بر شيشه سؤال كرد. وقتى كه نامه را فرستاد، با خود گفت: شيشه هم از گياه زمين گرفته مى شود، و ائمه عليهم‌السلام فرموده اند: سجده بر هر چيزى كه از زمين مى رويد جائز است. جواب آمد كه: بر شيشه سجده نكن؛ گر چه در دلت گذشت كه از گياه زمين است.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: جدم فرمود: بى نيازى از مردم، در پرهيزكارى و تقواى الهى نيكو يارى است.

## عرض تسليت اصحاب به حضرت هادى عليه‌السلام

و از گروهى از بنى هاشم از جمله حسن بن حسن افطس نقل شده كه گفتند: روز وفات حضرت سيد محمد براى تسليت خدمت حضرت هادى عليه‌السلام رسيديم. ناگاه چشم آن حضرت به فرزندش حضرت عسكرى عليه‌السلام افتاد كه با گريبان چاك وارد شد و در سمت راست پدر ايستاد و ما حضرت را نمى شناختيم. حضرت هادى عليه‌السلام پس از ساعتى نگاهى به فرزندش نمود و فرمود: پسرم! شكرى تازه كن كه خداوند امرى تازه در باره تو پديد آورد. پرسيدم: اين كيست؟ گفتند: فرزندش حسن است. آن وقت سن آن حضرت را بيست سال يا بيشتر تخمين زديم و آن روز حضرت را شناختيم. دانستيم كه پدرش به امامت او اشاره فرمود و او را به جاى خود نصب نمود.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: نماز شب به انسان آبرو مى دهد، غم را زايل مى كند و زينت آخرت است.

## آن گاه تو اى مولاى من!

ابن بابويه صدوق در كتاب اكمال الدين از حضرت عبدالعظيم در حديث عرض عقايد خويش بر حضرت هادى عليه‌السلام و اقرار به ائمه عليهم‌السلام نقل مى كند كه (پس از ذكر ساير امامان) گفت: آن گاه تو اى مولاى من!

حضرت فرمود: و بعد از من فرزندم حسن، و مردم نسبت به جانشين او چگونه خواهند بود؟

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: خشنودى خداى تعالى در نوافل است.

## جانشين بعد از من

و از داوود به قاسم جعفرى نقل شده كه گفت: شنيدم حضرت عسكرى عليه‌السلام مى فرمايد: جانشين بعد از من فرزندم حسن عليه‌السلام است و مردو نسبت به جانشين پس از او چگونه خواهند بود؟ گفتم: چرا مولاى من؟ فرمود: براى اينكه شخص او را نمى بيند. «تا آخر حديث»

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: از خواب بين نماز شب و فجر بپرهيز.

## نامه شيعيان به حضرت هادى عليه‌السلام

و از على بن عبدالغفار نقل شده كه گفت: پس از وفات حضرت جواد عليه‌السلام شيعيان به حضرت هادى عليه‌السلام نوشتند: امر امامت با كسيت؟ جواب نوشت: تا من زنده ام با من است، و وقتى كه تقديرات الهى درباره من جارى شد جانشين من مى آيد. و از كجا به جانشين پس از جانشين دست مى يابيد.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: اگر خدا اراده فرمايد سبب سازى كند در يك شهرى يا سرزمينى كه در آنجا به مصلحت خدا پيشرفت آن بنده به آنجا برود براى بنده اش فراهم مى كند.

## اسباب امامت

شيخ طوسى در كتاب غيبت از داوود بن قاسم جعفرى در حديثى نقل مى كند كه حضرت هادى عليه‌السلام فرمود: فرزندم ابو محمد جانشين بعد از من است، و هر چه به آن محتاج باشيد نزد او هست، و بحمدالله اسباب امامت نزد وى موجود است.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: در هر كس اين سه عادت پست و بد باشد، بيم آن است كه ديوانه شود، يكى روى قبرها جسارت نمودن و با يك كفش راه رفتن و بدون علت خنديدن.

## معرفى امام بعد از خود

و از على بن عمرو نوفلى روايت شده كه گفت: در خانه حضرت هادى عليه‌السلام خدمت آن حضرت بودم. حضرت سيد محمد عبور كرد. گفتم: اين امام ما است؟ حضرت فرمود: نه، امام شما حسن عليه‌السلام است.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: خوشا به آن چهره اى كه خدا نظر كند به او و از ترس عذاب پروردگار از گناهش گريان باشد در حالى كه جز خدا از آن گناه مطلع نيست.

## بزرگترين فرزندم امام شماست

و از على بن مهزيار نقل شده كه گفت: به حضرت هادى عليه‌السلام عرض كردم: من راجع به امام از پدر شما سؤال كردم، آن حضرت شما را تعيين فرمود، اينك امام بعد از شما كيست؟

حضرت فرمود: بزرگترين فرزندم، و به امامت حضرت عسكرى عليه‌السلام تصريح كرد و فرمود: بعد از حضرت حسن و حضرت حسين عليهما‌السلام امامت در دو برادر نمى شود.

حضرت امام هادى عليه‌السلام فرمود: زياد مزاح كردن آبرو را مى برد و خنده بسيار ايمان را محو مى كند و شما را به تقوا سفارش مى كنم.

## تصريح به امامت جانشين خود در حضور جمعى از معتمدين

در كتاب عيون المعجزات منسوب به سيد مرتضى روايت شده كه: حضرت هادى عليه‌السلام فرزندش حضرت عسكرى عليه‌السلام را حاضر كرد. و نور و حكمت و ميراث هاى پيامبران و اسلحه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به وى داد، و در حضور جمعى از معتمدين اصحابش به امامت آن حضرت تصريح كرد و او را وصى خود گرداند.

## پاورقی ها

۱- به راه انداختن، سر و سامان دادن

۲- فاسد كننده

۳- كيسه زر

۴- جليقه نمدى و ضخيمى كه سابقا سواركاران و جنگجويان مى پوشيدند.

۵- جاى نماز خواندن

۶- فرومايه و پست

۷- نام زمينى كه مرقد حضرت سيد الشهدا عليه‌السلام در آن است.

فهرست مطالب

[خلاصه اى از زندگى امام دهم حضرت على النقى عليه‌السلام 3](#_Toc492385993)

[گوشه هايى از زندگى حضرت امام على النقى عليه‌السلام 4](#_Toc492385994)

[صفات امام هادى عليه‌السلام: 4](#_Toc492385995)

[شخصيت امام هادى عليه‌السلام: 4](#_Toc492385996)

[(شهادت امام على النقى هادى عليه‌السلام 5](#_Toc492385997)

[ماجراى زنى كه ادعا مى كرد دختر حضرت فاطمه عليها‌السلام است 6](#_Toc492385998)

[شفاى درد چشم خادم به سبب معجزه حضرت در شيرخوارگى 9](#_Toc492385999)

[با معجزه حضرت شير شعبده باز نابكار را بلعيد 10](#_Toc492386000)

[راز درختى كه در حال خشك شدن بود 12](#_Toc492386001)

[هديه جماعتى از اجنه براى خادم حضرت 13](#_Toc492386002)

[سكوت و احترام پرندگان براى حضرت 15](#_Toc492386003)

[كبك ها به احترام حضرت با هم نمى جنگيدند 16](#_Toc492386004)

[داستان تشيع مردى اصفهانى 17](#_Toc492386005)

[ريگ هايى كه به طلاى ناب تبديل شد 19](#_Toc492386006)

[تدبير حضرت براى اداى قرض اعرابى 20](#_Toc492386007)

[قصرها و باغهاى بهشت در جوار كاروان سرا 22](#_Toc492386008)

[سپاه متوكل و لشكر حضرت على النقى عليه‌السلام 23](#_Toc492386009)

[بيمارى متوكل و تجويز داروى حضرت 25](#_Toc492386010)

[محاصره منزل حضرت در نيمه شب 27](#_Toc492386011)

[حق تعالی به تو و اسب تو قوت بدهد 29](#_Toc492386012)

[مرد نصرانى با دلايل روشن سعادت اسلام نداشت 30](#_Toc492386013)

[صحرايى كه از اجساد مردگان پرشد 32](#_Toc492386014)

[عاقبت بى ادبى نسبت به حضرت 35](#_Toc492386015)

[دعاى حضرت براى مردى كه مبتلا به برص بود 36](#_Toc492386016)

[سخن گفتن اسب با حضرت 37](#_Toc492386017)

[عاقبت خنده و سخن بيهوده 40](#_Toc492386018)

[مصيبت بعد از خوشى 41](#_Toc492386019)

[معجزه حضرت در بارگاه متوكل 42](#_Toc492386020)

[قتل پنجاه غلام به دستور متوكل و زنده شدن آنها به معجزه حضرت 44](#_Toc492386021)

[تصميم بى احترامى به حضرت 46](#_Toc492386022)

[سخن گفتن به هفتاد و سه زبان با معجزه حضرت 47](#_Toc492386023)

[اطلاع از نام كودكى اشخاص 48](#_Toc492386024)

[سخن گفتن حضرت به زبان صقلابى 49](#_Toc492386025)

[حق تعالی تو را و پدر تو را شفا داد 50](#_Toc492386026)

[دعا براى پسر شدن فرزند 51](#_Toc492386027)

[جنسيت فرزندم مهم نيست 52](#_Toc492386028)

[منع حضرت از به كار بردن حيله براى دشمن 53](#_Toc492386029)

[اطلاع از عزل قاضى 54](#_Toc492386030)

[راز بى توجهى حضرت به پير مرد بغدادى 55](#_Toc492386031)

[پاسخ مشكلات 56](#_Toc492386032)

[پيدايش درخت و چشمه آب در بيابان با معجزه حضرت 57](#_Toc492386033)

[نجات پسر به وسيله فرشتگان با معجزه حضرت 60](#_Toc492386034)

[آزار و اهانت متوكل نسبت به حضرت 62](#_Toc492386035)

[آن چه متوكل براى حضرت مى خواست، براى خودش اتفاق افتاد 63](#_Toc492386036)

[شر متوكل به خودش بر مى گردد 64](#_Toc492386037)

[خبر دادن حضرت از تحولات بغداد 66](#_Toc492386038)

[وحشت منتصر از معجزه حضرت و قدرت حق تعالی 67](#_Toc492386039)

[حضرت جانشين خود را معرفى مى كند 69](#_Toc492386040)

[ازدواج مليكه نوه قيصر روم با امام حسن عسگرى عليه‌السلام 70](#_Toc492386041)

[پدرم از دنيا رفت 75](#_Toc492386042)

[يك شبه به بغداد رفتم 76](#_Toc492386043)

[اطلاع حضرت از امور غيبى 77](#_Toc492386044)

[جامه اى براى كفن 78](#_Toc492386045)

[رتبه خويش را پايين نياور 79](#_Toc492386046)

[حضرت براى من دارو فرستاد 81](#_Toc492386047)

[نيت خودم را به احدى نگفتم! 82](#_Toc492386048)

[تولد جعفر (كذاب) 83](#_Toc492386049)

[به همين منظور آمده ام 84](#_Toc492386050)

[اندوهگين مباش 85](#_Toc492386051)

[خدا اموال ما را حفظ مى كند 86](#_Toc492386052)

[سامرا خراب مى شود 88](#_Toc492386053)

[با دعاى حضرت به حقم رسيدم 89](#_Toc492386054)

[باد به حضرت خدمت كرد 90](#_Toc492386055)

[اينجا جاى پرسش نيست 91](#_Toc492386056)

[نگين به دو نيم شد 92](#_Toc492386057)

[علت گريه حضرت 93](#_Toc492386058)

[مالها و شترها را به خدا سپردم 94](#_Toc492386059)

[آيا سجده بر شيشه جايز است؟ 95](#_Toc492386060)

[عرض تسليت اصحاب به حضرت هادى عليه‌السلام 96](#_Toc492386061)

[آن گاه تو اى مولاى من! 97](#_Toc492386062)

[جانشين بعد از من 98](#_Toc492386063)

[نامه شيعيان به حضرت هادى عليه‌السلام 99](#_Toc492386064)

[اسباب امامت 100](#_Toc492386065)

[معرفى امام بعد از خود 101](#_Toc492386066)

[بزرگترين فرزندم امام شماست 102](#_Toc492386067)

[تصريح به امامت جانشين خود در حضور جمعى از معتمدين 103](#_Toc492386068)

[پاورقی ها 104](#_Toc492386069)